۲۳۵۲ ف

کتابخانه مجلس شورای ملی

کتاب: دیوان اسرار

مؤلف: حاجی ملا هادی سبزواری

موضوع

شماره قفسه: ۲۳۷۶ ف

شماره ثبت کتاب: ۵۰۴۷۱

بازرسی شد

خطی «فهرست شده»

۲۳۷۶

۱ ۲ ۳ ۴ ۵ ۶ ۷ ۸ ۹ ۱۰ ۱۱ ۱۲ ۱۳ ۱۴ ۱۵

دیوان اسرار

۲۵۳۲

[illegible]

... ظلم بجا افزوده ...

[illegible]

... الاول ...

[illegible]

چو چشم استاد هفتم بو بر آیم در رهشتی
تکلفها بار جان بر جوان توئیه صدر جهان اعلا
در این عزیزیه [illegible] نمی با غمی ایشادن
از دو ای [illegible] از نه فنون [illegible]
[illegible] بود در [illegible]
[illegible] گفت [illegible]
[illegible]

اگر تفریط [illegible] کنید البته تا زیری
که [illegible] جایز نیست [illegible] اعلا
[illegible] تا زیری
[illegible]

[illegible]

کو دانند رها در بیخ ...

... آب آرام چرخ گرد آنت کنم

گر ترا آید بد بهشت بلیه مور

محبت باغ بلند بلیه مور

ملکه بلیه چشم ... بلیه مور

خنده‌های زیر لب عشوه‌های سینه‌ها

فتنه‌ها وصال او ...

روشنی عالمی چون از جمال دوست دیدم

در حضرت ...

زاهدان میخانه کج رو دیدم

گفتمی مبارک باد ...

از صفای رخ تو رنگ [illegible] دل رفتم [illegible]

این کلبه چکنید از همه جز رخ تو الفقم [illegible] اینهمه برقی [illegible]

کاکل پرچین تو دیدم و دل گفتم [illegible]

[illegible] زلذات اطعام و دینار [illegible] به بدخواه [illegible]

[illegible]

لب بدگوی تو [illegible] رنگین [illegible]

[illegible]

[illegible]

به قمارخانه رفتم همه پاک باز دیدم

چه به صومعه رسیدم همه زاهد ریایی

[illegible]

یک طایفه زن قحبه تر از کل طوایف [illegible] چند

نی بر بکف [illegible] کوه کمری چند

[illegible] چند

یک طایفه [illegible] چند

یک طایفه [illegible] چند

یک طایفه [illegible] چند

یک طایفه [illegible] تو کاهل   یک طایفه پیرند و [illegible]   یک طایفه [illegible] زاهد و حلیم   یک طایفه رندند [illegible]

از شهر [illegible] در بدر [illegible] چند   [illegible] چند   چون [illegible] چند   چون [illegible] چند

[illegible] چند

[illegible]

[illegible] تیغ کشی زر بر [illegible]   بر جای [illegible] که خدا [illegible]   [illegible] مسند [illegible]   آخر [illegible]

زن [illegible] چند   [illegible] چند   [illegible] چند   [illegible] چند

[illegible] چند

[illegible]

که تو در بیرون چه گردی که درون خانه آیی

که نوید وصل جانان ز دیار [illegible] آمد

همه شب [illegible] که شب [illegible] آمد

به طواف کعبه رفتم بحرم [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

زینه و جان تو آن ... [illegible] ... به نقاب نقاب تو ... [illegible]

... متعبد ... که بروز الست ... [illegible]

متعطلا متقعا شاملا متحملا

[illegible]

گاه بر کل ... عاشقی ... سر بقیه ... که بروح عاشقی

گاه بر گل که بوسی عاشقی ... از روح ... عاشقی ... از جمال خویش حیرانت کنم

عاشق شمعی برو پروانه باش

طالب گنجی برو پروانه باش

[illegible]

آواز زنند ... آید ...

[illegible]

... این جا نیست که ... به نهد بسر و بیاید باب ... این فنا ای که عاشق ... بهشتند

ساز ... از ... این جا نیست که ... یکی بود ... دل و دیده نقره و زر بر

یا بیم و زر ... با دیم که ... بیاید

یا بگذر از این ... بر ... لنگیدند

[illegible]

معلوم شد ... چون موسی ... بر آمد ... ماهند ... بجز دم

در مدرسه ... رهبر ... ار ... [illegible]

الهی بحرمت رسولت برضایت

خوشا جانی که جانانش تو باشی | خوشا دردی که درمانش تو باشی
ببارد هر جا که خوشی بیرون رفت | باشد هر که پایانش تو باشی
نه با ایمان بود کارش نه با کفر | هر آنکس کو که ایمانش تو باشی
خبر از خیر بود نه شد | که خود را خیر جنبانش تو باشی

[illegible]

یا رب یا لطیف ... [illegible]

نوشته شد یوم ۳۴ پنجشنبه ۳ ... [illegible]

۱

بسم الله الرحمن الرحیم

الا یا ایها الورقا تری موطن شد عنها | که اندر عالم قدسی ترا باشد نشیمنها

هدیت و کرت فی جمعی الغواص عن دری صفحا | خوشا وقتی که بودت با هم آوازان پریدنها

برون آی ازحجاب تن به پرر ساحت گلشن | کنی تا چند از روزن نظر بر طرف گلشنها

تو سیمرغ همایونی که عالم زیر پر داری | چسان با این شکوه و فر گزیدی کنج گلخنها

در آن باغ و در آن ماموت حاصیل این برز حضر [illegible] | [illegible] نه ای دون بنو دی ترک حزن منها

تو طاوس

[illegible]

[illegible] کتاب مستطاب [illegible] حاجی میرزا [illegible]

۲

تو طاوس شهی اما بجرمی دوخته اجرام | چه بینی خویش از آن رو زن که آن کبری از رنها

تو هر دم چو بوقلمون ترا اطوار گوناگون | گهی انسی و گاهی جان گهی جن گه برهمنها

صبا بلغ الی سلمی من المشتاق تسلیما | بگو تا چند با شهها نشینند ترن بتنها ند الماسور

همه جانها بقالبها تنفس از عشقها | فروغ خور یکی باشد بود کثرت ز روزنها

نهایت نیست ای اسرار اسرار ازل ما را

همان بهتر که لب بندیم از گفت و شنیدنها

ایکه پنداری که بود خشمت و جاهی ترا | هست شرق و غرب عالم تا بماهی ترا

از پی آنش تا چند کردی کو بکو و در بدر | رو بجویش در که هست از جود و ز آنش ماهی ترا

کام نا اول بزن پس از خدای [illegible] لک [illegible] زان نه آنکه که از خود هست آگاهی ترا

گر خدا خواهی تو خودخواهی بنه در گوشهٔ / تا که خودخواهی شود عین خداخواهی ترا

جام جم خواهی بیا در خود ز خود بیخود طلب / بهر دیدار است خشت آئینه سازی ترا

خوشه از خرمن بینش اسرار گر داری طمع

اشک باید ژاله‌سان و چهره کاهی ترا

تغییری ای صنم بده اطوار خویش را / مپسند بر من این همه آزار خویش را

هرگز نیامدی بتسلی دهم چو طفل / هردم ز مقدمت دل بیمار خویش را

پرمایه از لطف عیش و مایه عیش / یکره به بین ز لطف خریدار خویش را

مرغان ز آشیانه برون اوفتاده‌ایم / گم کرده‌ایم ما ره گلزار خویش را

تا پرفشانی نکند وقت قتل هم / بستی بال مرغ گرفتار خویش را

مهلت نداد صرصر ایام تا که ما / در آشیان نهیم خس و خار خویش را

هر کس که برد لذت مرهم ز تو / نگذاشت زخم سینهٔ افکار خویش را

زاهد مگر خرام تو دیدی که داده است / بر باد دفتر و سر و دستار خویش را

اسرار آن دهن بکسی نشنود ش

اسرار خوانده زین سبب اسرار خویش را

رشته تسبیح بگسستیم ما / بر میان زنار بربستیم ما

جز غمت کو بود با ما همنفس / در بروی خلق بربستیم ما

پیشه ما رندی و میخوارگیست / شیشه ناموس بشکستیم ما

بوالعجب بین بی می و مطرب مدام / همچو چشم مست او مستیم ما

تا رفت از رخ و زلفش شده‌ایم | از قید و کفر و دین رستیم ما

هستی ما از میان برده چه شد | زین پس از نیستی هستیم ما

شاهد مقصود در خود دیده‌ایم | با نگار خویش پیوستیم ما

هر که زخم کاری اسرار دید

دیده از دید صنم بشستیم ما

دل بسته نقش چهره دلدار خویش را | دارد دو بار صورت دیدار خویش را

هم تیره طبع خاکی و هم نور نورها | بنگر ز خویش نور خود و نار خویش را

پیمان همی شکستی و بیگانه خوی شد | زاغیار فرق می‌نکنی یار خویش را

بر خویش بود عاشق و آیینه خانه ساخت | تا کرد در آینه دیدار خویش را

بیرون ز پرده نقد متاع جهان نمود | در پرده ساخت رونق بازار خویش را

تجدید عهد بنده که خواست حکمت خدا | تا کی زیاد برده اقرار خویش را

در خویشتن بدید عیان شاهد الست | هر کو دریده پرده پندار خویش را

در ستر دل نهان بود مهر ذات لیک | با چشم سر ندید کس انوار خویش را

اسرار خویشتن که طلبی طرح کن دو کون

جز این کسی نیافته اسرار خویش را

از آن زلف پریشانم چون سنبل پریشان‌ها | و زان چاک گریبانم چاک اندر جگرها

چو معنی که بپوشانی بگو تا کی عبارت‌ها | حجاب پرتو جانانه شد جانها

مریض کشور عشقم عجب نبود اگر باشد | مرا با این ز خاره بستر از خارها

نگرد دگرد عشق زهر آلودم سنگ گورت
زبس بر جسم بیمارم زدی پر نیشترها

بخواطر آورید ای همدمان ناکامی ما را
چو بنشینید می نوشید در طرف گلستانها

مرا دامان پر از آلایش و دارم امید آن
که بخشاید جرم من طفیل پاکدامنها

چنان کارم ز عشق آورد رسوائی کشید اسرار
که خوانند داستان ما بد بستان در دبستانها

ای قد تو سرو بوستانها
وی روی تو ماه آسمانها

گل چیده دمی نا شده
آوازهٔ تو بگلستانها

خوبان بجهان بسی بود لیک
آن تو کجا و آن نهانها

صبری بدل ای بلبل
حسرتی بباغبانها

برگوی که

برگوی که از سگان ما نی
تا خود بشنوند پاسبانها

تا بر بسجرت ای پری روی
آتش زده مغز استخوانها

ای شوخ ز جور تو صد آوخ
وی دوست ز دست تو فغانها

بی ماه رخت شبک ز شبها
تا صبح شمارم اخترانها

افسانهٔ ما هر آنکه بشنید
لب بست ز دیگر داستانها

اسرار نگاه دار اسرار
در دل دارند رازدانها

گرفته سبزه و گل روی صحرا
سقاک الله فی هات خمرا

ز هجرانش سحر نیم وصلش نیم لعل الله یحدث بعد امرا

وفادر عهد حسنت کشته یابد　احسن العهد للحسنا یدری

زلعلت جرعه روزی چشیدم　فاحسوا من دماء القلب هجرا

دلم بگداخت از سوز فراقت　فاجفانی لدما یبطن قطرا

فروغ رخ ز تار موی مشکی　اریحنی فی بهیم اللیل فجرا

فروزی آتش طلعت بزم　باجتنی کفه شعرت جمرا

بپیش گلشن فردوس رویش　دعوا عنا ریاحینا و زهرا

دهانش تنگ است　اسرار الهی را

هلال و کشف　زبیر فلکت سترا

ای نام خوش تو بر زبانها　ای یاد تو زینت بیانها

ازمهر

از مهر رخت چو ذره هستند　در رقص و سماع آسمانها

مرغان ترانه سنج خوانند　وصف رخ تو به بوستانها

اندر ره عشق بی سرانجام　دریا نه نهایت بیکرانها

ای دل بشتاب زانکه رفتند　زین کاخ مجاز کاروانها

از سر و در جهان گذر کن　در باطن خود ببین جهانها

سر در هش نیابد اسرار

هر قدر شدش عیان نهانها

تا جان بتن آمد بپا　احوال پریشن [illegible] را　تا دل گشاید بر　آن [illegible] را

آن سبزه نور [illegible] را　تا دیدگی ما زدین　بیوسته جو اهنم　سجکرد آن بردمی

گر نمی مرغ غم رها سازد ز دام از مهر مست / از رشک پر خواهد شکست این بال و پر بشکسته را

از زهد دعوی کم مشکلم بگشود مشکل مشغول من / بستاند جام باده می این سبحهٔ بگسسته را

بر کیش و فن کام و چشم بر داشتی کاینه و چشم / سیلاب عشق آمد ببرد آن خوانده و دانسته را

کالای دارائی کل جز در لباس فقر میش / پیوند باشد با خدا درویش از خود رسته را

پایین ترین ما و انبود / اسرار فرق و فرق بین

در کاخ جان بر خود ستم / بر خاک آدم بنشسته را

آمدم از خود به تنگ کو سر دار فنا / نوبت منصور رفت گشته کنون دور ما

تا نکنی ترک سر پای در این ره منه / خود عشقیست این هر قدمی صد بلا

موجهٔ طوفان عشق کشتی ما بشکند / دست ضعیفان بگیر بهر خدا ناخدا

حضرزی

خضر رهی کو که ما عاجز و وامانده‌ایم / کعبهٔ مقصود دور خار مغیلان بپا

از کف من برده دل آن بت پیمان گسل / رشک بتان چگل غیرت ترک ختا

کیش تو تنها عاشق کشی مهر و وفا کار من / از لب تو حرف تلخ وز لب من مرحبا

گرچه نکردی قدم رنجه ببالین من / لا اقل از بعد مرگ بر سر خاکم بیا

ای بسر اسرار ازل / محرم اسرار ساز

ای تو بزلف و برخ / رهزن و هم رهنما

ایزد بسرشت چون گل ما / مهر تو نهفت در دل ما

باز آی که رونقی ندارد / بی شمع رخ تو محفل ما

چون هست ندیم در بر آن گل / گل را ببر از مقابل ما

از دیده زبس که خون فشاندم در خون دل است منزل ما

صیدم گرد و نگهت چو شد الطایر نیم بسمل ما

زان که ز فیض نسیم زهره ازا شامل شود اجر قابل ما

یکجو مهر نگشته جز جور نگشود در درس مشکل ما

اسرار رخ جوان گرفتیم

کان طره شود سلاسل ما

گر مه من برفکند از رخ خود نقاب را گوشه نشین کند ز غم خسرو آفتاب را

خال سیه مگو بر آن لعل گران بها بود جوهری از آن ده نقطه شا ضبه

تاب و توان ربوده از دل ناتوان من تا بر خشک کند سنبل تر را

خواهی

خواهی اگر تو بنگری پیش رخش شهای خلق چین بر تابد مهر او آب جمد ذهاب را

کرده نهان مه مرا غیر چو ابر تیره بار خدا ازاله کن ز رزم این سحاب را

بهر زکوة حسن خود بوسه ز لب نشد نداد آه چه شد که محو شد بام دلی ثواب را

لشکر غم ز هر طرف به هوای صفت ساقی تیماق گو تا بدهد شراب را

حاصل مدرسه بجز قال و مقال هیچ نیست

اسرار از این سبب کنیم رهن می کتاب را

بشکست سنگ کین بر ما نامد بی رحم بر سر ما

ز گردش اختران نهم کام آمد چو خجسته اختر ما

زان ابروی چون هلال گردید چون قوس خمیده پیکر ما

طرفی ز کتاب چون ببستم شد رهن شراب دفتر ما

آن طره چو عطر سای باشد عودی مفکن بمجمر ما

آمد بوجود آب و آتش از چشم و دل پر اخگر ما

شاهنشه چو ما گدای اویم خاک در اوست افسر ما

دلدار بر غنیم مدعی گفت

اسرار بود سگ در ما

کمان شد قامتم از بس کشیدم بار محنتها
دلم صد چاک شد از بسکه خوردم تیر آفتها

سینه از آتش غم مجمر شده هر شب از آن سوزد
که سازد از رخ خوب تو ایزد داغ آفتها

دهید ای ناصحان پندم ز هول حشر تا چندم
دمی صد بار می میرم از آن قامت قیامتها

نهند نام گر او را سگ در هر جا

الا یا قلب قد زمّوا المطایا
خدایا ده شکیبائی خدایا

چو روز وصل را آمد شب هجر
الی روحی دنت ایدی المنایا

بدل بار غم آمد کوه بر کوه
کما یعلو هوادجها الثنایا

ز چشم دجله‌های خون فشانند
ونار الضر موها فی حشایا

اگر مانده است در تن نیم جانی
الا عاجوا الی فدیکم بقایا

الا حیّوا اعتنا دل الذی نای الود
اعینونی علی بث الشکایا

بنال اسرار هنگام وداع است

بنی حل النوی حبل الرزایا

وجودش لب زحق دارد مزایا
غذا فی مریة منه البرایا

دل از من برده شوخ مه لقایی
تناهی حسنه اقصی القضایا

بتی تنکین دلی سیمین عذاری
صبیح الوجه مرضی السجایا

ملاحتهای شیرینیان پرشور
عکوس من محیاه مرایا

بفردوسم مخوان از خلد رویش
فمن خل نقودا بالنسایا

رخ صبح طلعت و زلف شب آسایش
غدت غدوات ایامی عشایا

سخن کوته بود در وصف قدش
مدی الاعمار لو قلن تحایا

چه اسرار از دهان و از میان است
فقلبی فی زوایاه خبایا

پریشان

گر پریشان حالم او داند لسان حال را
ورچه سوسن لالم او فهمد زبان لال را

گرچه با بت سربلندی بی پر و بالیم ما
همتی کان شمع رویت سوخت پر و بال را

ای امیر کاروان کاندیشه ما نبودت
یکنظر هم میرسد فتاده در دنبال را

سنگی از طفلی نیامد بر سر ما در جنون
چرخ در دوران ما افسرده کرد اطفال را

نغمه ام زاری دل شد بزم زخوناب جگر
بین بزم کامرانی باده و قوال را

عنبر بگذشت و گاهی بر من مسکین نگرد
جان من آخر نجابت بود اهمال را

هر چه پیش آید ز یار اسرار نبود شکوه
سوی ما نبود گذاری طایر اقبال را

الهی بر درم ابواب تسلیم و رضا بگشا
بروی ما دری از رحمت بی منتها بگشا

رهی ما را بسوی کعبهٔ صدق و صفا بنما — دری ما را بصوب گلشن فقر و فنا بگشا

ببسط وجه اطلاق حقیقت بین اهل تسلیمت — گره واکن ز ابرو عقده‌های کار ما بگشا

بعقد گیسوان پردهٔ عصمت نشینانت — ز لطفت برقع از روی عروس مدعا بگشا

درون تیره دارم ز خواطرهای نفسانی — بسینه روزنی از مطلع نور و ضیا بگشا

بود دل چند رنجور از خمار سوء مستیها — بر این دردی‌کش دردت در دار الشفا بگشا

درون من ز درد پرورده بد کاید عذاب شب — به بند این دریچه بین ما چشم صفا بگشا

از این ناصاف آب درکند افزود سوز جان — بسوی جویبار دل ره از عین بقا بگشا

پر افشان در هوایت طایران مرغ دل از بند — پر و بال دلم در آن فضای جانفزا بگشا

به پیچ و تاب راه عشق اندر وادی حیرت — مرا افتاده مشکلها تو ای مشکل‌گشا بگشا

درگنجینه

درگنجینهٔ حق‌الیقین را نام تو مفتاح — به پیر مسلک آموز جوان پارسا بگشا

ز غم لبریز خون دل چون صراحی تا بکی اسرار — گشاده در چه جامم ساز و نطق با نوا بگشا

حصر مکن سینه چون سلالهٔ سینا — نور و سنائی ببین بوادی سینا

یار عیان بیش بی نقاب در اعیان — لیک در اعین کجاست دیدهٔ بینا

ساغر مینا ز دست پیر مغان گیر — چند خوری غم ز بهر گنبد مینا

طعنه به اویس قرن نی قرینست — دیو و ددت قرنها و سال قرینا

نیست روا با قرین ظلمت دیجور — روی تو عالم فروغ ماه جبینا

پرتو مهر از فلک بخاک گر افتد — خود چه شود عیسیا بچرخ مکینا

یکنفس ای خاک راه دوست خدا را
بر سر سرارزار خاک نشین آ

دور از شاه خراسان در بلا — همچو ایوبم بکرمان مبتلا
آدم آسا از فریب آسمان — هجرت من فردوس طوس را جلا
گرچه دار الشکر کرمان جنتی است — لیک در جنات شفقت و علا
ای صبا بگرفته دامانت مگر — خاک دامن گیر سخت این ولا
ای صبا از خطهٔ کرمان گذر — بر خراسان چون خور تابان از ولا
پس بآن شیرین شهر آشوب گو — خاکراهت دیده ما را جلا
پیش تو شیرینی کرمانیان — زیره در کرمان و پیش کان طلا

ای جز

جوش می در خم این خروش کند — که در این راه دل خورد خوناب
وقت آن شد که تا دهد اسرار
زهد سی ساله ده کشتی می ناب
فتاده ام ز غم روزگار در گرداب — بیار ساقی گلچهره کشتی می ناب
شب است و تا بتاب روز جهان — که هست نزد خرد این جهان چو سراب
اگر نه کار فلک کج روی داده جزا — بدیده هر شب بیداری و بخت خسم بخواب
بجز طراوت رویت ندیده ام در گل — بجز حدیث تو نشنیده ام ز چنگ و رباب
ز بیم غیر نبوسش نمیتوان گفتن — ز دیده اشک فشانم که نیست در آب
نه عیب است اگر قبلش ببین که در قرآن — قرین آیت رحمت بود وعید عذاب

بیا بگو که چرا سرگران / زان لب میگون
که از مشاهده ماه بود مست و خراب

ای ماه جبین غبغب سیمین / دی سیب زنخ بت شکر لب
همه ماه رخش شبان تیره / کارم همه دم فغان و یارب
لبریز شراب ناب جامت / وز خون جگر دلم لبالب
بتوان دو سه گام رنجه کردن / بالین مریض خویش یک شب
ای احسن چهره نمایی / تا آنکه شوم خجسته کوکب
می نوشی و عشق و دین تو اسرار
ای کاش نکرد داور زهد.

پیوسته

پیوسته ز غم مرا تب و تاب / ای مایه خوشدلی تو دریاب
می ده که حیات این جهان است / مانند حباب بر سر آب
پا از سر و سر ز پا ندانم / از دست تو چون کشم می ناب
شب تا بسحر چو چشم انجم / از دیده ما ربوده خواب
ما و تو همیشه سرگرانیم / از تو می ناب ما ز خوناب
ما زمره عاشقان نداریم / مرگی بجز از فراق احباب
افسرده دلان خالی از عشق / مَن عاشَ و ما عَشِقَ قد خاب
جسمی نحل و عظمی انحل / ظهری قوس و فؤادی ذاب
لحمی عصب و دمی و عرقی / من حرقة فرقة الحبی داب

بشکفت بهار در جبین نضرت آن تلمح من بلمح قد طاب

دفتر گل و بوته از می اسرار

من طاب من شراب ما طاب

جلوه گر در پرده آمد آفتاب از تعین بر رخ افکنده نقاب

تا نسوزند از فروغ روی او رفته از مهر انمه ام زیر سحاب

نی غلط گفتم نقاب و پرده چیست بی حجابی آمده او در حجاب

شاهد آن در پرده مستورند لیک ماه من بی پرده باشد در نقاب

دیدم اندر بزم میخواران شبی هم تو ساقی هم تو ساغر هم شراب

قصه ما قصه آب است و حوت ای تو آب و جمله عالم سراب

بتا

تابی از مهر عالم تاب گو تا فروزد دل شود فانی ذرات

مصدر و تصریف اصل و فرع تو هم تکلم از تو هم با تو خطاب

از شراب بیخودی ساقی بده یک دو ساغر تا شوم مست و خراب

گویم از اسرار هر ناگفتنی

پیش از اهل هند گر خطا و گر صواب

دل و جانم فدای حضرت دوست نی فدای گدای حضرت دوست

هر دمی صد جهان ز جان خواهم تا فشانم به پای حضرت دوست

چشم فتان او بلای دل است دل فدای بلای حضرت دوست

هست یادش نیستی هستی غیبت شود در هوای حضرت دوست

گر فنا شد وجود ما کو شو | با دوام بقای حضرت دوست

از دل و دین دهست و میشه رست | هر که شد مبتلای حضرت دوست

با سگ کوش انکه انس گرفت | شد سوار هوای حضرت دوست

هر که را کشت خون بهاش | ای فدای بهای حضرت دوست

خلد و کوثر بجرعه نفروش | غیر مگزین بجای حضرت دوست

دیر جویان و هم حرم پویان | همه رو در سرای حضرت دوست

جمله زیر لوای رحمت بین | خاصه اهل ولای حضرت دوست

گاه جام جم و گهی جانم | تا چه باشد رضای حضرت دوست

دم عیسی گرفت باد سحر | از دم جانفزای حضرت دوست

گذ

کسب انوار از سرای فیض | مرغ دستان سرای حضرت دوست

باز بلبل لحن موسیقار داشت | دعوی دیدار موسی وار داشت

عشق و جوکوار بوده است و بود | نی همین منصور را بر دار داشت

گل بگلزار از زر آتش | یعنی آتش نخل عاشق بار داشت

مصحف رخسار اگر بنموده است | در برابر گیسو زنار داشت

زان شب عالم تمامی روز کرد | زاین دو گیسو روز جهانی تار داشت

نی همین در کار جانبازی دل | عالمی را عشق در این کار داشت

گر خبر دارد کلیمی لیک عشق | صد چو موسی طالب دیدار داشت

معنی این رجعت و تکرار نیست
گر بصورت رجعت و تکرار داشت

باز شد با هر گدائی همنشین
پادشاهی کو ز شاهان عار داشت

زان لبم هر دم شفائی میرسد
چشم بیمارش کرم بیمار داشت

تا چه واقع شد که با صد ناز باز
کشتن آن اسیر زار را اصرار داشت

ره رو هر بلا
محبت اوست

سود و سرمایه
عشق حضرت اوست

قرة العين عارفان که هنا است
بی شی دروغ طلعت اوست

خفتن در خود بی و شب مدام
در دوام حضور ساحت اوست

هر دو دولت و کنج آزادی
بنده دوام گدای دولت اوست

همگی دیده شو پی دیدار
اندر آن مشهدی که رویت اوست

سر بسر گوش شو سرود نیوش
اندران محضری که مدحت اوست

همه اندیشه شو فلاطون کیش
در خم دل که جای فکرت اوست

بر در دین نشین نگهبان باش
کین سرا پرده خاص خلوت اوست

چه عجب عرش
سود اسرار

بنده بندگان
حضرت اوست

جرعه از لعل می پرستش مشکلست
گوشه چشم خمار از مستش مشکلست

آنکه عالم را بتیغ بی نیازی فتح کرد
گر بیارد در حساب مزد دستش مشکلست

چنگ در دامنش نکته سربسته است
حرف از آن برآید که بر گل بستنش مشکلست

عشق بی پرده گویی و عقل پر اندیشه کو
دام زلف چین بین کین هما با ما نشستن مشکلست

شکستی کردن رندان زاهد ابیات آن مکر
جای حق باشد حذر فرمایش شکستن مشکلست

گر بر هستی بین مدتی نو گر اهریمن در بار
انکه نبود مست از جام الستش مشکلست

انکه عالم را بنوری کنه شناسای خویش
چون درآید ساغر صهبا بدستش مشکلست

طایر دل را خلاصی نیست از دام بت ولی
رستن مرغی که از نفس پای بستش مشکلست

وصف آن رخسار
با اسرار سیم زان هم آن ردا

کان نمودی را که نبود
بود هستش مشکلست

ای مرقد ای عاشقی هر چند که خونخوار منت
غمش خار کن جا کنه در سینه کلنه دار مشت

دادم بنخشین دل ابا او در سینه گشت همچو او
لیکن مدام آن جنگ جا در قصد آزار مشت

تاتار گیسو ریخته جانها بتار او بحثه
گوید دل بیچه بیک منصورم این دار مست

انجا که هستی حقیقت هستی کل عرش فرشت
جایی که نور مطلقت کی جای اظهار مست

باشد مرا از خود تله کرم ثم برخود بله
نبود مرا از دو کله دوری ز بند دار مست

هر جا نظر اندازم چشم جز او نبینی زان چشم
ز اغیار بردارم چشم دل را همه یار مست

تا دل بسیر افتاده است هر شر و خیر افتاده است
ظاهر بغیر افتاده است در خفیه در کار مست

اجزای عالم یک بیک
گر خود سماک و گر سمک

جن و ملک نجم فلک
کل شرح اسرار مست

بجا رسیدی طریقت بجز متاع محبت
بکار نیست قماشی نزد اهل حقیقت

بجز اهل حقیقت شود مجاز حقیقت
شریعت است طریقت طریقت است شریعت

همه نظام هویت بقبضه کثرت ذات همه قوام ولایت بر اسطوانه وحدت

نداشت نام و نشانی جمال پرده غیبت بهانه کثرت نمود جلوه بر خلوت

وجود جامع آدم چو بود دانش اسما بریده بر قد او دست حق قبای خلافت

چو در اراده حق مضمر است اراده اعاظم عجب مدار که مقصود است آفرید بهمت

دلیر مظهر قهری که خویش اثر حق حیات چو چشم مظهر رحمت نمود حکم مشیت

ندیده دیده اسرار غیر مخزن اسرار

ز هر چه غیب نهادست ز هر چه صورت و سیرت

ای برهنه جو نغز زنان دو دست و دوست گر بحرم و در بدر کس جز او او دست او دوست

پرده ندارد جمال غیر صفات جلال عیب بر این رخ نقاش عیب بر این معبود ست

جامه دران گل از آن نعره زنان بلبلان غنچه به بجه بجود چو بدن بدش تو بتوا ست

دم چو فرد بهشت هوس چو بردن رود یعنی از او در همه هر نفسی های هو است

یار بکوی دل است کوی چو بسته کوی بحر بجوی آب و جوی اینهمه در جستجو است

با همه بیهمش هست در اعیان عیان با همه بی نقش در همه از در رنگ و بو است

یار در این انجمن یوسف سیمین بدن آینه خانه جهان او بهمه رو برو است

پرده حجازی ساز یا بعراقی نواز غیر یکی نیست راز مختلف از گفتگو است

مخزن اسرار او ست سر سویدای دل

در پس اسرار باز در بدر و کو بکو است

کردی از آن کندم از زدا ست افسر شاهی ببرم ارزد است

ترک مبارک منصب عقد فقر — شاهنشهی و تاج کمرم آرزوست

با چمن خلد ندارم سری — خشت از آن خاک درم آرزوست

جام می ناب نخواهم دگر — خوردن خون جگرم آرزوست

چند بکام نفس این نه عجب — سیر فضای دگرم آرزوست

ذوق پرافشانی با غم نماند — تیر نشستن بپرم آرزوست

عشق نگیرد دگر از در دل — سینه پر از نشترم آرزوست

بلکه به چند بتو این چشم تار — گرد تو کحل بصرم آرزوست

بو که رسد بوت بدل آینه را — چاک زدن هر سحرم آرزوست

طوطی جان تا که شکرخا شود — حرفی از آن لب شکرم آرزوست

چند صبا آید باد صبا — خود ز سلیمان خبرم آرزوست

تا بکیم تفرقه یعقوب وار — بوی قمیص پسرم آرزوست

گرچه چو عیسی پدری نیستم — وصل حقیقی پدرم آرزوست

معتکف مستی خود بوده‌ام — چند شد از خود سفرم آرزوست

آرزو از همه حاجت

رفتن ازین خود بدرم آرزوست

خانهٔ دل حرم خلوت اوست — جان کامل سریر حضرت اوست

همه آئینه رخ آدم — آدم آئینه بهر طلعت اوست

آدمی چونکه معرفت آموخت — قابل خلعت خلافت اوست

نبود ذات لیک نعت وی است — معنی لیک غیر وی صورت و اسماست

در رنگ و بو همه سوی آدم — آدم احرام بند حدث و اسماست

حق تو بود و کل نمود وی است — او است بحر و همه مدادت و اسماست

کجی دال و راستی الف — کج مبین جمله پس ز مشیت و است

کل سر ابا نماز مبند وی اند — پس حقیقت همین حقیقت و است

اوست ذات الذی و ابت خود همه جا — اصل هر حب همین محبت و است

حادث و قدر و زوال مصنوع است — دائم و لم یزل صنعت و است

همت از مرد حق طلب مسکین — همت مرد حق ز همت و است

بعبارت نما — مپرس از هند

سر اسرار — از سر بریت و است

شهر رازش غایت دل او دین است — باز مکر شاه ما بخانه زین است

آینه روی اینک جام جهان بین — آتش طور است یا شعاع جبین است

با که توان گفت این سخن که شاه ما — شاهد هر جا است و پرده نشین است

شاه تویی ای دست قدرت قلم و دها — کشور جانها ترا زیر نگین است

خسرو عالم بچشم بابه — گر تو اشارت کنی که چاکرم این است

بر سر بالین بیا که آخر عمر است — خیز همه کین نگاه باز پسین است

خون بدل ما کنی بخواطر دشمن — جان من این است و مستی چنین است

ساغر اکبر و شاهد رعنا — باشد از جا صلی ز عمر همین است

هر که بروی تو دید زلف تو گفتا
کفر بدین همچو شب بروز قرین است

پیش خوبی نور لطف نار جلالت
نار تو خواهم که رشک خلد برین است

درخور امر بشکنی جهانبخش
مرغ دلم شاهباز سدره نشین است

دهن نگار زدوی مرگ بر زبانم نیست
چرا که طاقت دیدار آشنایم نیست

بزیر تیغ تو من پر زدن هوس دارم
هوای بال فشانی بهر بوستانم نیست

خوشم که پیش مرا وزن از قفس سوی باغ
که تاب دیدن گلچین و باغبانم نیست

میان آتش و آبم ز دیده و دل خویش
شبی که جای بر آن خاک آستانم نیست

بگوشه قفس خو گرفته ام چندان
که گر رها کنندم دو شاخ آشیانم نیست

دلت

دلت چو واقف اسرار و نکته دان باشد
چه غم بساحت قرب تو گر بیانم نیست

شورش عشق تو در هیچ سری نیست که نیست
منظر روی تو در هیچ نظری نیست که نیست

نیست مرغ دلی کش نفکندی بقفس
تیر صید تو پر تا به پری نیست که نیست

زفغانم ز فراق رخ و زلف تو فغان
سنگ کوی تو همه تا بسحر نیست که نیست

نه همین از غم او جیب تو صد چاک است
داغ او لاله صفت بر جگری نیست که نیست

موسیی نیست که دعوی انا الحق شنود
ورنه این زمزمه اندر شجری نیست که نیست

چشم ما دیده خفاش بود ورنه ترا
پرتو حسن به دیوار و دری نیست که نیست

گوش اسرار شنو نیست وگرنه اسرار

برش از عالم معنی خبری نیز گذشت

ای از صفات ذات تو پیدا همه صفات — خجسته نشئه مرآت جهر ذات

نزدیک شد که دعوی پیغمبری کنی — گر خط کتاب داری و غمزه معجزات

یک بوسه زو چه زکوة نمی دهی — گویا که نیست فرض به وجه شمار زکوة

فی فی مرا چه حد که چنین آرزو کنم — بر چرخ سر زنم که زنم بوسه بر نقش پات

دیگر ز آب و آتش دوزخ چه حاجت است — ما را همین بس است که مردیم از برات

دایم برکنار از کو نشسته ام امیدوار

ای پیک نیک پی بده از محنتم نجات

خرامد از برم آن قد و قامت — عجب گر دین و دل ماند سلامت

شد رشک فلک روی زمین تا که نشسته — بر خاک هلال از اثر نعل سمند است

اندام تو خود قاقم و خز است ز نرمی — سودی نبود جامه دیبا و پرند است

دارد سر یغما شه من غمزه شوخش — اینک دل و جانی اگرین باب پسند است

تا دفع عوارض بشود زان گل عارض — یک بوسه بجا ده بزکوة از لب قند است

ناصح چه دهی پند ز سر دار زر عشقش

او فارغ از این ها که دهد گوش به پند است

دل و دین بتی نا مسلمان گرفت — به یک عشوه کشور جان گرفت

لب سبزوار از خط سبزه وار — بجد خور آسا خراسان گرفت

زنخدان او یافت خطی و لم — که گفتی که خطش زنخدان گرفت

بدوران مخور غم بدوران همی آر
که غمها بر دمی چو دوران گرفت

چه خواهد دگر شحنهٔ غم ز ما
اگر نیم جان بود جانان گرفت

دلی داشتم بود غمخوار جان
ولی ترک مستی از این آن گرفت

مرا بود چشمی زاد بهره ور
ز بس اشک بارید طوفان گرفت

حسینش آهنگ تاراج کرد
ز اسرار دل برد و ایمان گرفت

ای دل اگری محنت و اندوه خسته
از یار و دیار اگر بریده برسته

تا قدر شب وصال بشناسی
در تاری ز طرّه گلی بنده بسته

هر چیز که بینی زمانی در بینی
تا مثل شوند ز نقش جمله برسته

الخ

انشای نغزی که بهر پوست چه نغزست
ای لطف نغز و بدو وی پابست

خاموش شو اسرار و کو به سر محبت
ورنه بسوی دار چو منصور کشند

گل آمد بلبلان را این پیام است
که بی می زنده دیگر حرام است

بزن مطرب که دور زاهدان رفت
بیا ساقی که اکنون دور جام است

مده ناصح دگر پندم در این فصل
کسی کو مست می نبود کدام است

صف رندان صافی سینه را باز
صفایی از شراب لعل فام است

سپندی بهر چشم بد بسوزان
که ما را طایر اقبال رام است

با مالش در رستمانم
مرا کار جهان اکنون بکام است

گرم جام تهی چون ماه نو بود — بحمد الله زهی ماه تمام است

زلیخا طلعتی دارم که او را — هزاران یوسف مصری غلام است

شدم تا من خراب آن لب لعل — خراباتم محل شرب مدام است

می آبیست لیک آتش مزاجست — علاج هر فسرده جان جام است

دلم اسرار جام جم نهان داشت

از آنم از ازل اسرار نام است

دل مجروح شده خون جام می تا کجاست — جان شد از دست بردن نغمه مضراب کجاست

سوز از آتش عشق تو دلم شمع صفت — نی چگویم که چه شمعیست بدون آب کجاست

خواهمت شرح دهم شمه از سوز جگر — لیک با اینهمه آهن دل بیتاب کجاست

گفته

گفته بودم که خیال تو ببینم در خواب — شب ز سودای سر زلف توام خواب کجاست

دل به دریای غم افتاده ز خندان یاران — ناخدای دلم الظره پی تا کجاست

گیرم از چهره بر خلق فکنده نقاب — چشم خفاش کجا مهر جهانتاب کجاست

صرف بر نحو کتب عشر شده و معشاحی — که گشاینده دل از او در همه ابواب کجاست

در برابر روی طاق قوس زنر ماز اهله — دست بردار که گر اس محراب کجاست

تا ز اسرار میان تو بگوید رمزی

در میان محرم اسرار اصحاب کجاست

باغ و گل و مل همه مهیاست — هنگام تفرج و تماشاست

نرگس همه روز چشم بر راه — عمریست نباغ سبز و زیباست

بخرام برون که بهر تعظیم   سنبل همه عمر در بپا است

تا پات سمند رنجه گردد   بر روی زمین ز سبزه دیباست

تا بازچه شور چشمت انگیخت   کرشمه غمزه و فتنه برخاست

هر قدر بظرف حسن گنجید   مشاطهٔ صنع بر وی آراست

سر دفتر لعبتان شوخ است   سرکرده لولیان زیباست

مست از می لعل و آب شیراز

امروز چه جای حشمت صحبت است

هندوی خال رخش باج ز عنبر گرفت   پسته جان پرورش شهد ز شکر گرفت

دور رخش بر دمید خط شب رنگ او   لشکر دلها کشید خسرو خاور گرفت

دیگر

نرگس شهلای مست تو همانا که او   شیوه ز ابرو کشید وز مژه خنجر گرفت

ابروی پیوست تو بر مه نو طعنه زد   چشم سیه مست تو عیب بعبهر گرفت

چشمهٔ آب حیات خاک کشید آتشش   هر که از آن آتشین لعل تو ساغر گرفت

موسی اگر دید چون تو خداوند حسن   برق تجلی ندید شعله بپیکر گرفت

هر چه بجز نقش دوست تا بکشد از لوح دل   هر چه بجز مهر یار زانهمه آذر گرفت

جام جم اسرار غیب بمسعود منکشف

جام ولا هر که از ساقی کوثر گرفت

دلم بموی میانی اسیر و در بند است   که در میان بتان بی‌نظیر و مانند است

نه این طریق مروت بود که ننوازی   دل مرا که بیک ستمی از تو خرسند است

هزار مرتبه سوگند بیش بشکستی
فدای طور تو من این چه عهد و سوگند است

بتیغ جور بریدی گرم تو رشته جان
ز دل بهر سر مویت هزار پیوند است

طبیب کوشش بی جا مکن ز بهر علاج
دوای درد دلم زان لب شکرخند است

جفا بری ز حد ای تندخشم چون و چرا
مگر چو وصف خدا پاک از چه و چند است

دواندم بقفس همزبانی صیاد
وگرنه کنج قفس را که آرزومند است

حدیث چشمه حیوان و کیمیای عشق
عبارتی ز دمی از صحبت صفتمند است

نوای خسرو از آن بنده زند برتر کی
اگر به بنده ملاقی از خداوند است

مگر شدی نگران ای ملیح طبع اسرار
سمر
که از تو رشک خطا غیرت سمرقند است

باز یار بی وفای ما سپر ز پیش شد
ذره ای آن ماه مهر افزا و در پیش شد

بخت من در خواب گویا روی زیبای تو دید
زانکه عمری شد که در خواب و بیدار ایش شد

مرد آیا در قفس یا با خیالت خو گرفت
مرغ دل کو مدتی شد ناله و زار ایش شد

ما دل نبودیم کو آید نشسته ما دا
لیک صد فریاد کان همه ناب غمخوار ایش شد

بکه بر دل داده نرگس کالش بیماری چشم
آری آری پیش از این تا بست بیمار ایش شد

زنیم از بس چشم من خون از مژه جاری بتیغ
مردمان کو بینند با رتیغها زیبار ایش شد

ردی ازادی مدام اسرکی دید از قیود

مرغ دل کاندر خم زلفی گرفتار ایش شد

کو دست شد از ناز
این رسن طناب است
مردم همه را کشته
دیگر که کشته ناز است

دل پر ز پیکعشوه لعل لب پر شورشت
جان پر ز پیک غمزه چشم خوش غمازت

کردیم نخستین گام در راه تو کت کام
تا چون شود انجام این است چه آغازت

این دیدن که خو کرد رسوای جهانم کرد
وین دل که پر از خاکبار افکند برون رازت

ای طایر جان ما کی بر کوی به هشیار ما
دردا که افتادند مرغان هم آوازت

اسیرا حزین باشد تا کی ز حریمت دور
اغیار دعا دایم هم محفل و همسازت

شبی دارم دراز و تیره همچون تار گیسویت
دلی دارم پریشان همچو موی عنبرین بویت

ز مژگان خارها در جوی با دیده کان بستم
که ماند لخت دل در صف اشک آبی نم کویت

دل دیوانه ام ملک ملامت را مسخر کرد
طریق مملکت گیری دلم آموخت ابرویت .

شمیم مشک تا تاری چه باشد پیش آن کاکل
عبیر و عنبر سارا کی و زلف جابت دوست

ز تار موی سبز نکهت نمودی تیره روز ما
بفرما تا بر فروزد فروغ شعله روست

دل افسرده آمد زار از این زهد ریا آرد
چو شد آن برق غم لمسوز عنوان آتشین روست

مرا از عشق دل لبریز خون شد
چو خنجر کز محبت در درون است

مگو عشق این نهنگ آتشین است
محبت میش این دریای خون است

شدیم از سپهر عقل بیرون
کنون ما و ملک جنون است

من آن سیمرغ کوه قاف عشقم
که عنقای خرد پیشم زبون است

جهان چون نقطه بین در مرکز دل
دو کون و انس دل بطن نون است

بسی بی پا و سر داری بهر سوی
گر از جمله یکی گردون دوان است

بگوش ما بود هر نغمه موزون
ز هر گوشه جهد ساز ارغنون است

همه عالم حروف و چو سخن گوا
وزاو حرف نخستین کاف و نون است

ازاو در جنبش آمد جوهر کل
بادها جنبشی را هم سکون است

چو او را نیست جایی استوار است
هزاران جنبش آرد کو در چشم نگون است

ندارد تابش آغاز و انجام
بلی آن جلوه گر بی چند و چون است

مگو سر درون پرده اسرار
که از اندیشه برتر حق برون است

ای قبله حاجات ملکت طرف کلاه ات
مجموعه آفات فلک طرز نگاه ات

بیچاره کشی پیشه زلفان کمند ات
خونخوار روشی شیوه چشمان سیاه ات

خونم بخور و غم مخور از پرسش محشر
طفلی و ملایک ننویسند گناه ات

افگنده ایم از پا یکی غمزه ورشی
باز آکه بود دیده امید براه ات

ای جان بود کشور دل تا بستد اورنگ
کاکل بود افسر و از غمزه کلاه ات

بر بر سر سلیمان لوای غم عشقت
رحمی که نه بندند بدر غیر پناه ات

آهو روش اسرار ز دست تو سگ کبر
در شهر نیاید کس از ناله و آه ات

چون دست قضا رشته اعمار سرشت
بگسیخت خامه تقدیر نوشت

از حکم ازل سرشته برنا و نه پیر
وز دام اجل نجسته زیبا و نه زشت

افشانده در این مزرعه هر کس تخمی   ناچار بباید درود حاصل کشت

امروز بپای خم می سرمستی   فرداست که بر تارک خم باشی خشت

بگسله اگر سیخ پیوند از ل   در عاقبت انجام بآغاز سرشت

بردار دل ار چه ملک دارا داری   کین دار فنا بباید از دست بهشت

برگشت باد هر آنچه زاو گشت پدید   گر ز اهل کلیساست و ز اهل کنشت

باد دستی پنج تن از کاخ سپنج

اسرار در این پنج به از هشت بهشت

زهی که بشکل هر نگار راست   در شیشه خوب استوار است

آیینه حسن آفتابی است   کش دایره رخش مدار است

مجنون

نی جفت و نی تکرار   هم جفت و هم تکرار   بسیار صور بود ولیکن همه یک معنیست

خود عاشق و معشوق و خود   از روز نخستین بنشست   حسن ازلی اسرار   از عشق تو سعی نشتست

آن نقش چه کل   چو کل محدث

کم تکلف آن   تقفی و تحنث

از هجر رخ تو   ثلج کامم   عن منطقک   الهنی تحدث

شیبت لی   الشباب عمری   لو فرت شعرک   المثلث

ای آنکه مهابتی   ز قامت   من هجرک   کم اموت ابعث

عاید هواست   هر ضمیری   ان ذکر لحنا   و انت

هر چند مقصرم   رحم آر   حتی مع الفراق   امکث

هنگام تفرج است برخیز — الریح مع الغصون تعبث

پیمان شکن است یار اسرار

بالوصل معاهد و ینکث

دل را است ز تو دیدار و دگر هیچ — قانع به تماشاست ز گلزار و دگر هیچ

دارم ز تو امید که از بعد وفاتم — آیی به مزارم همه یکبار و دگر هیچ

بس ناوک دلدوز تو آمد به من الکل — خواهد دمد از تربت من خار و دگر هیچ

ای مرغ چه گویم که بگویش غرض فهم — حسرت زده بنشین لب دیوار و دگر هیچ

در لوح وجود از همه نقشی که نگارند — بینم الف قامت دلدار و دگر هیچ

بلبل به چمن خوش دل و قمری به سر سرو — در هر دو جهان ما و غم یار و دگر هیچ

هیچ است مداوای طبیبان به چشمم — یک شربت از آن لعل گهربار و دگر هیچ

مهر تو کجا و ین اخوان تو تمثیل — تو یوسف و ما زال خریدار و دگر هیچ

پندی شنو از بنده و برخور ز خداوند — هرگز دلی از خویش میازار و دگر هیچ

گر هست هوایت که خوری آب حیاتی — برباد ده این پرده پندار و دگر هیچ

اسرار اگر محرم اسرار نهانی

در کون و مکان یار ببین یار و دگر هیچ

جستم شیرین سخن پری فصیح — شور شهری خسروی شوخی ملیح

پیش آن بالا بلند شمشاد پست — نزد آن وجه حسن خوبان قبیح

لعل میگونش به گفتار بلیغ — زنده سازد مرده را همچون مسیح

حسن صنع موثق قلبی الضعیف — فیه ما یردی من العلیا صحیح

تا بکی در پرده باشم تتمه سنج — عشق خوبان دین من گویم صریح

من نظلمی یا فتی افتی لکم — هم فی شرع الهوی قتلی تبیح

یکنظر کن ایکه مغرور بحسن — فی مواطی خطوکم قلبی الطریح

می بجام جم گر نباشد گو مباش — راح روحی روح ذالوجه الصبیح

نه همین اسرار قربانی او است

هست در هر گوشه او را صد ذبیح

دل و دین میکنی یغما بدین رخ — جهان گشتم ندیدم این چنین رخ

چو آتش پاره ماوا گرفته — بکانون دلم زان آتشین رخ

باشد

بشکر خنده زد آن انگبین لب — بنسرین طعنه زد آن یاسمین رخ

نیازارند خیل نازنینان — بر آن سرو ناز نازنین رخ

نهند بر آستان سر منکر اش — ید و بیضا چه آرد در آستین رخ

ز خط خضری بود آب بقا نوش — ز لب عیسی دم گردون نشین رخ

از آن زلف و جبین در مجمع حسن — نموده کفر و دین باهم قرین رخ

سوی صورتگر چین گر خرامی — بگوید مرحبا حسن آفرین رخ

چو اسرار الهی پرده پوش است

مگر آیات حق بنمایست این رخ

تا کی ز غمت ناله و فریاد توان کرد — افتاده بکنج قفسی یاد توان کرد

آغوش و کنار از تو نداریم توقع — از نیم نگاهی دل ما شاد توان کرد

خرسندم اینقدر نباید که بتازی — گیرم که بجا اینهمه بیداد توان کرد

زاهد چه دهی پند که ما از می لعلش — نی همچو خرابیم که آباد توان کرد

ای آنکه بدست تو سر رشته خلقت — یک رشته بپا طایری آزاد توان کرد

ای نور خدا گویم اگر شوخ ادیبی — دیگر ز کجا مثل تو ایجاد توان کرد

جانی و دلی روح روانی همه تنی — از مشت گلی اینهمه بنیاد توان کرد

آورده بجو می بسرم خیل همومی — ساقی بیکی ساغرم امداد توان کرد

یکره بنمودی نظر اسرار حزین را
گم کرده رهی را بره ارشاد توان کرد

ترا دوشینه بر لب جام غیر اندر مقابل بود — مرا از رشک بر لب جام و می خونابه دل بود

زرنج پنجه تا رفتم برم در دام افتادم — بعمرم گر برافتادم همان در وقت بسمل بود

بکشت صفحه روی زمین هر خطه پیمودم — بغیر از نقش زیبای تو یکسر نقش باطل بود

همانا از تو دوری تا فر آدم که شد مسجود — دگرنه کی چنین تعظیم بهر قبضه گل بود

من ار خارم ولی چون تو گلی دارم که گل دارم
من ار قلبم ولی اسرار قلب اکسیر کامل بود

تا کی باریکام دگران خواهد بود — چشم امید دل ما نگران خواهد بود

زان لعل فزون صبر و تحمل ما نیست — ما بر این شیوه و دلدار بر آن خواهد بود

عوض باده گلگون صراحی چندم — شیشه دیده ز خون جرعه فشان خواهد بود

تا کیم شعلهٔ دل روشنی خلوت و یار / شمع در انجمن مدعیان خواهد بود

همه شب بر در تا آمد و رفتم تا کی / سگ کوی تو بفریاد و فغان خواهد بود

چند مرغ دلم اندر قفس سینه تنگ / بهوای چمنت نوحه کنان خواهد بود

سر گرانی تو عمری نه پذیرد پایان / کو شکیبا که چه تاب و چه توان خواهد بود

روز در بیم که آمد شب و چون خواهد شد / شب در اندیشه که فردا چه سان خواهد بود

صد قران گر کند از بخت اگر بخت مشت / رو شکیب آر که در خواب گران خواهد بود

ایمه از دست تو در کوچه و بازار اشرار

بعد ازین نغمهٔ زنان جامه دران خواهد بود

مستانه بردن با خشت / تا عقل و دین تاراج کنند / چشم جادو شاه جشه / تا عالمی شیدا کنند

السه

باد عنبر بو است کز آید از شهر ختن / نی خطا گفتم ز چین زلف یارم میبرد

گرد راهش مردمان دیده با مژگان چشم / کاین زمان از گرد راه آن شهسوارم میبرد

تا رساند مژده وصلت سوی دل هر نفس / پیکی آهی از دل امیدوارم میبرد

رخش تازان بر شکم هر رخ رود در زد تا نگ / کف زنان مژگان که شاخ تاجدارم میبرد

صفحهٔ جان پاک کن اسرار نقش دو روئی

شهر دل آئینه بندان شهریارم میبرد

تشنه نوش لب چشمه حیوان حکنند / خفته خاک در روضه رضوان حکنند

آنکه از خاک نشینان در اهل دلست / تخت جم کی نگرد ملک سلیمان حکنند

هر که گردیده بد و در حرم اهل صفا / ننگرد صف صفا قطع بیابان حکنند

لذت چاشنی درد تو هر کس برد — عاقبت میشود از درد تو درمان چه کند

کیرم ای شوخ دل سوخته با جور تو ساخت حیف — با جفای فلک و طعن رقیبان چه کند

عندلیبان چمن گل بشما ارزانی — دل غمدیده ما سیر گلستان چه کند

قوت بازوی عشق دل مسکین بیهات — صید بند است که در پنجه شیران چه کند

کیرم نه شده ز کرم داد مرا فیض حضور — دل با این تیره کی موجب حرمان چه کند

پای رفتار نمانده است و زبان گفتار

دیگر اسرار بجز ناله و افغان چه کند

آن شوخ که با ما بسر کینه وری بود — استاد فلک در فن بیدادگری بود

گر خوش انگیخت بی تشنه بعالم — بنود عجبی آفت دور قمری بود

گفتی

گفتی که بود سرو سهی چون قد دلبر — بر سرو کجا دسته گل برگ طری بود

دارد لبش نسبتی از لعل گهربار — اعجاز مسیحی و کلام شکری بود

در طرف چمن دعوی همچشمی نرگس — با چشم سیه مست تو از بی‌بصری بود

پیمانه همین پرده ما را بدرد عشق — آیین محبت ز ازل پرده دری بود

هر علم که در مدرسه آموخته بودم — جز عشق تو نتیجه همه بی ثمری بود

بر فرق نهیم این بند این تاج که ما را — در ملک جنون رتبه تاجوری بود

از ملک ازل سوی ابد رخت کشیدم — آری چکنم قسمت من دربدری بود

شهری پر از آئینه الوان نگریدم

اسرار بهر آئینه در جلوه‌گری بود

کی بود آنکه دل به بلا مبتلا نبود — در دیده خون ز دست سپهر دغا نبود

گردانده‌ایم ز بزم و شدی همنشین غیر — بر من گذشت لیک طریق وفا نبود

گلچین بباغ اندر و بلبل درون در — خود رسم تازه ایست رخنه این بنا نبود

ما آشیان بگوشه بامت گرفته‌ایم — رحمی که ظلم صحن حرم را روا نبود

کی بار هست چون من بنده گدا را — در درگهی که راه نسیم صبا نبود

عمریست خاکسار بر آن درش فتاده‌ایم — او را ز ناز گوشه چشمی بما نبود

اسرار کام هیچکسی را نماند داد

منصور دار تا که بدار فنا نبود

بهلی که تو نی چون منی گدا ده — که عرض حال که پیش پادشاه ده

زخشی بر درت آینه آوردم — اگر تو نیز برانی کرا ام پناه دهد

فتاده باز بشوخی وشی سر و کارم — که ملک عقل به یغما زیک نگاه دهد

که نزد قامت او دم زنند ز سرو حسن — که پیش طلعت او شرح حسن ماه دهد

ز بسکه روی تو نازک بود به دیده کسی — کجا رواست که دستوری نگاه دهد

حدیث زلف درازش بپیشه کن که دلیت وصل — دعای نیم شب و درد صبحگاه دهد

بیار گاه جلالت که شب ما صبا را

که بر تو عرضه اسرار داد خواه دهد

زمین خور دامنش در چو چشمش نشئه بر خماری شد — بکنج قبا دار آن سو چو نفس سعتری شد

ز عشق زلف دراز مهر و مه چون مجمر سوزان — هلال از درد شوق ابروش نزار و زاری شد

به بستان صباحت سر گرانی در خرامی بود / ز شوق قد او اشک صنوبر جویباری بود

نمی بینم دیار از بحر عشقش خون دلش زد موج / ز شورش کوه را داغی به سینه لاله زاری شد

چو بست از سبزه خط بر حسن بیرایه آن نوگل / طراوت پیش کشید از سبزه‌اش باغ و بهاری شد

نمودند از می لعلش تخمیر طینت آدم / از آن چون عکس می شد خاک هر گل گلعذاری شد

ز چوگانش که بد گوی سر خوش ها جانبازان / بروی گل رخان نقش نشستی ابر و باری شد

چو زلفش شانه زد باد صبا زان عنبر افشان شد / وزید از تار مویش نفحه مشک تتاری شد

ز بهر آنکه دست نا سزا بار گه کوتاه / عزازیلی شد از نقش بدیع پرده داری شد

حقیقت چونکه پنهان ماند اندر پرده عشق / دو پنهان را میان آستخنها گیر و داری شد

بمیدان طلب چون دید بیبازی مشتاقان / سر خود را بهد چون گوی بر کف بر کناری شد

کسی را

کسی را گوشه همدم دم جان بخش عیسی داد / بهر قلبی که زد خاک رهش کامل عیاری شد

مزن دم از دل و جان بهر دادن در ره عشقت / کجا دل در حساب آید کجا جان در شماری شد

عقاب از پر زدن انجا نمودی پشه لاغر / اگر شیر ژیان آمد در این صحرا شکاری شد

چه جنس جلوه کرد از لباس حسن معشوقان / فتادی یک طرف دانه و گیسو بهزاری شد

مدام از گردش چشم بتان ساغر زند سرشار

اگرچه پارسائی بود رند باده خواری شد

که اندین کاروان پای رکس میرفت و می آمد / که از روز ازل بانگ جرس میرفت و می آمد

زهی زان نور بی پایان چراغان آغاز و انجام / شهاب بیکران بی حد و بس میرفت و می آمد

شنید از شرب پنهان ما تو گوئی محتسب اگه / که بر در سرای ما عسس میرفت و می آمد

ز دست خصم بد کو تا چه آمد بر سرم کو باز — بسوی آن شکرلب چون مگس میرفت و می آمد

مگر دانست کز غم مردم آخر بود گر زن — ز بهر دیدنت جان چون نفس میرفت و می آمد

قفس مرغ دل بود از پریدن دل رسید تنها — چو مرغی کو در اطراف قفس میرفت و می آمد

بدل اندر خم زنقش نشست آن کمان ابرو — خدنگ غمزه‌ها از پیش و پس میرفت و می آمد

همی میرفت و می آمد دلم از سینه تنها — ز غوغای سگت آیا چه کس میرفت و می آمد

ره کویش همی بنمود اسرار و درش نگشود

بسر مشته پیش خود ز بس میرفت و می آمد

حسن رخی کان تراست ماه ندارد — کو بر رخش طره سیاه ندارد

این چه گیا خط و این چه گل روی — خلد چه این گل چه آن گیاه ندارد

در که نهان کرده حقه یاقوت — جوهری را نبود و شاه ندارد

دل که بیغما ربودی از کف او جان — غیر دو چشم خودت گواه ندارد

بو العجبی‌های عشق بین که مسخر — کرده جهان آتش و سپاه ندارد

صبر و خرد دین و دل قرار و توانم — برد بجدی که سینه آه ندارد

لعل صنم اسرار را مران ز در خویش

زانکه بغیر درت پناه ندارد

باین لطافت رو تازه ارغوان نشود — باعتدال قدت سرو در جهان نشود

فروتنی همه تن شده است پیشه من — که سجده‌ات چو کنم غیر بدگمان نشود

فشانم اشک چو باران ز دیده ای یاران — خبر کنید که تا کاروان روان نشود

بآن رسید که آهی کشم ز سینهٔ خویش — که با رقیب خود آن یار کامران نشود

دمی نبود که خون در دل شکستهٔ من — ز دست یار دگر در آشنایان نشود

مگر که میکده را باز فتح باب کنند — وگرنه کار گشائی ز آسمان نشود

به آه گرم خود آهن چو موم کرد اسرار

به او چسان دل سنگ تو مهربان نشود

دل شد از دست یاران فکر درمانش کنید — مرهم زخم عجیبی از آب پیکانش کنید

شهسوارم میبرد ای اشک راه دامنش — ای سپاه ناله زود آهنگ میدانش کنید

گرد و داد از اشک سیل انگیز و آه شعله خیز — شور محشر میشود یاران پشیمانش کنید

خسرو چابک سوارم عزم جولان کرده است — معشر عشاق سرها گوی چوگانش کنید

می ستیزد فارس گردون نگاهی همدمان — از خدنگ آه دلها تیر بارانش کنید

آن دل نازک ندارد طاقت فریاد ما — دادخواهان دست خود کوته ز دامانش کنید

وادی و هر کف خاکش جانی در دلیت — رهروان ترک دل و جان در بیابانش کنید

طوطی گویای اسرار از فراقش تلخ کام

زان لب شکرشکن در شکرستانش کنید

جهانگیری گر از سپاهی برآید — ز شمشیر ابروی ماهی برآید

هر افسون و نیرنگ کامد ز بابل — ز جادوی زلف سیاهی برآید

جوانا مبر جور ز اندازه ترسم — که از سینه گرمی آهی برآید

چه افتاده ما را که کام دگرها — اگر از تو گاهی نه گاهی برآید

لعلت چرا چون علاج دل ما ز رای مسیح از نگاهی برآید

بهر سو است گوش امیدم که شاید صدای درائی ز راهی برآید

چه کوهی است بار غمت بر دل زار بکوهی چنان پرکاهی برآید

به چرخ بین هر شب ز طالع ما که ماهی سر آید که ماهی برآید

عجب سرزمینی است کاخ محبت گدائی اگر رفت شاهی برآید

بتلخی دهد جان شیرین غنی اسرار

چو رفت از بر جان آلهی برآید

پارسایان ریائی ز هوا خوش نشینند گر بخاک در میخانه چو ما بنشینند

تو سه خوشی دعا آیدت از من آری خسروان کی شده بارند گدا خوش نشینند

پارسایان

پارسایان مژه را در خم چشم بیمار گو بمحراب دو ابرو به دعا بنشینند

هست هر ذره از گرد رهت مرغ همای کی بفرق چو من بیسر و پا بنشینند

صوفیانسا دل و جان گسوت مو طلبید گو که در حلقه ز زلف دو تا بنشینند

راست شو ساقی و برزن غم مخالف ره دو تا جوانان عراقی بنوا بنشینند

سبز پوشان خط لعل اگر رخ تو آرند بر لب آب بقا کام روا بنشینند

طایرانی که پریدند ز طرف بام تو مست کی به بام حرم و باغ صفا بنشینند

جلوه ده سخن اسرار که در کنج خفا

شاهدانی بچنین حسن چرا بنشینند

هر که گر نظرانه ماه زیبا منظر اندازد بپای اندازند تا ره تن تا زارم سر اندازد

صبا عنبر فشان آمد تو گوئی آتشین رویم — ز زلف عنبرینش عودی اندر مجمر اندازد

ندانم تا بکی گردون خلاف طبع ما گردد — خدا این چرخ کج رفتار از گردش بر اندازد

بلندی چون نهد اجرام از چشم حسود او را — گر از اوج الطافش چشم لطف دلبر اندازد

نه کام از گردش گردون نه از مه گردش چشمی — چه شد ساقی که یکبار گردشی در ساغر اندازد

چو ما را آتشین رو دست ساقی باشد ارم باشد — خلیل آسا دلم خود را بروی آذر اندازد

دهد جان را بباد اسرار اگر باد سحرگاهی

ز روی شاهد اسرار این برقع بر اندازد

خورد چشم سیهت خون مسلمانی چند — گرد بر آن نکهت خانه یمانی چند

گشت ماتم خشت چو بنفشه خط شد — شد چو پیراهن گل چاک گریبانی چند

بهمی

میکند با آشنا بیگانگی — با رقیبان آشنائی میکند

راه مردم میزند گیسوی او — شمع رویش رهنمائی میکند

کاسه گردون بکف بگرفته مهر — وز فروغ او گدائی می کند

رهزن چشمش بمحراب از فسون — عابد آسا پارسائی میکند

ذیل ظلش را نباشد کوتهی — طالع ما نارسائی می کند

زاهد ار دردی کشد از جام ما — ترک این زهد ریائی میکند

کی ز مفتاح خرد بابی گشود — عشق او مشکل گشائی می کند

بر امید اسرار در گاه انجام کار

کار خود سر خدائی می کند

گل رنگ نگار ما ندارد　　بوی خوش یار ما ندارد

زیبا است چمن ولی صفائی　　بی لاله عذار ما ندارد

دُر در صدف نکوئی این بحر　　چون دُرّ کنار ما ندارد

نغز است ربیع ولیک آنی　　چون تازه بهار ما ندارد

دل سر بکمند او نهاده　　او میل شکار ما ندارد

عمریست که از برش پیامی　　پیکی بدیار ما ندارد

اسرار ز دست شد دل و یار

فکر دل راز ما ندارد

گر آسمان دو روزی بمدعا گردد　　بود که گردش چشمی بسوی ما گردد

نشئه ام

نشئه ام برحمت وز دوش یار سبب　　که خاک راه توام بلکه توتیا گردد

اگر تو زهر جفائی بود مرا تریاق　　وگر تو درد رسانی مرا دوا گردد

ز غنچه لبش از عقده دلم تنگ است　　کجا نسیم بهاری گره گشا گردد

همین نه بلبل دستانسرای اسیر آراست

که بر سراغ تو در هر چمن صبا گردد

در دل از شمع رخش انجمنی ساخته اند　　بی گل و سنبل و نسرین چمنی ساخته اند

از کران ازلی تا بکران ابدی　　درج در کسوت یک پیرهنی ساخته اند

شد تجلی جلا سبب مظهر قهر　　این دو پنهان ز چه رو از همه سر منی ساخته اند

وه چه عقد النظری فی سیر آسایش است　　جز یکی خیشان ما و منی ساخته اند

ملک حسن بکشف بر اورنگ جلال | بنگر بر همه بتان با وشی ساخته اند

ساعتی هجر تو بر درد کشان ورزد | دوزخی نی ز دوزخ شکنی ساخته اند

یوسفی بود که در آینه رنگ این چه طبع | از توسل به بزرگان رسنی ساخته اند

کشف اسرار چه آیین نبود زان رو است

که نقاب رخ اسرار شی ساخته اند

هر انکو دیده بکشاید برادو چشم از جهان بندد | ز جان بگسیر برید است کسی که دل بر جان بندد

محوانم زان قد و طلعت بسوی طوبی و جنت | بلی جایی که او باشد دل از این و آن بندد

نه من بر سر مهر است بنده در بر دو کس | اگر بنده همان آتش که آن آب باپستان بندد

در منبخ خواهد محتجب ببنده بفصل گل | بپای دوری میرم که دست این عروسان بندد

گره فکنده در کارم تنی که رشک گلنار | گره بها ساحر چشمانش بر آب روان بندد

فغان عالم آشوبم نماید رستخیز حشر | اگر سیل دو چشم ره بر خیل فغان بندد

همین فی چشم بد از یار کنه عقد النظر اسرار

که از سر دهان دریا ز زبان بندد

دل نبود اندلی که نه دله باشد | مشغله را کن یله که مشغله باشد

نامه حق است دل بحق بنگارش | حیف بود پر نقوش باطله باشد

کام بره چون زنی که در پی کامی | پای تو چوبین و راه پر چیله باشد

بعد مسافت اگرچه در ره او هیچ | تا سر کویش هزار مرحله باشد

روح که قدسی نخست نفس که ناطق | روح بخاری و نفس سایله باشد

سلسله باید همین زگیسوی دلدار   نغز جنونی که نیش سلسله باشد

زیب نداردمگر بعشق جهان سوز

خلوت اسرار اگر چه چله باشد

بر دلم قهر و رضای تو لذیذ   بر تنم رنج و شفای تو لذیذ

همه اطوار تو زیبا و پسند   فرق سر تا کف پای تو لذیذ

خواه مهر از تو رسد خواه جفا   مهر تو نغز و جفای تو لذیذ

چه لبازی چه لبوزی سوزیم   چه ولای چه بلای تو لذیذ

نسبتم را لبیک درگاهت   خواه لا خواه بلای تو لذیذ

کر برانی زدرت ور خوانی   خود تو دانی همه‌ای تو لذیذ

زهر از دست توام نوش بود   درد یعنی که دوای تو لذیذ

چه گدازی چه نوازی جگری   مانی و جمله نوای تو لذیذ

از شاهد اسرار اسرار

زان لب نکته سرای تو لذیذ

سر که ندارد ز تو سودا بگور   دیده که بیننه نه بروی تو کور

نی چه خطا رفت کدامین سر است   کز نمکین لعل تواش بیش شور

جمله عوالم بتو باشد عیان   نور رخت گشته نهان از ظهور

دیده خفاش چه و نور مهر   طاقت پروانه چه و نار طور

مرده دلان تن خاکیست قبر   زنده شو از عشق و در آی از قبور

زاین ملکات چه ملکه چه ملک — بتر زاد خصل ما فی الصدور

این که برت نور شده از ظلمت است — قاعده با سر مخروطه نور

مایهٔ ظلمت ز صور دور کن — تا شنود گوش دلت نفخ صور

ای که شنیدی که از او خیمت شر — رمز با آتش که نبود شرور

زآینه دل اگرت رفت زنگ — زنگیت اندر نظر آید چو حور

از دل خود دیدنش اسرار جوی

خیر زیارتک فقد المزور

جاء الصبا بعطر ریاحین الزهر — از زلف یار میرسد این دم مشک تر

پیک خجسته مقدم فرخنده مرحبا — اهلا حمام کعبه لیلی ما الخبر

درآرزوی

درآرزوی سرو قد خوشخرام — القلب طول عمری فی دربها انتظر

آدم بدین جمال نیامد بدین جهان — حوراء جنة هی ما هذه بشر

ساقی بیاد روی صبیحی صبوح آر — قد شوشت نسیم صبا طرة السحر

تا کی نهان بمشرق خم آفتاب می — کاد الصباح یسفر والدیک قد نعر

آنمی که آب خضر هوادار درد اوست — انمی که نار موسی از او یافت یک شرار

مشکوة دل فروغ ز مصباح باده یافت — ان او مضت زجاجتها یخطف البصر

می سد فکر فاسد یاجوج مفسد است

اشرار ارض قلبک اسرار لا تذر

پرورده میسنای کشی چشم مستش نگر — واندر فن عاشق کشی خنجر دستش نگر

از بهر قتل عاشقان مژگان و ناوک زنان   از قامتش تیر و کمان زابروی پیوستش نگر

شد خونخوری آیین او کس جان نبرد از کین او   تا ساعد سیمین او رنگین بخون دستش نگر

چون ماهی در خون طپان هر دم هزاران دل و جان   زین بحر عشق بیکران افتاده در شستش نگر

در پیش آن بالا بلند سرو و چمن بر خود بخند   ای باغبان اغماض چند سرو قد پستش نگر

شهانه از بس برده آن رشک خوبان چگل دل   هر مرغ دل زان نغمه مهمل الغریده پابستش نگر

جلد است و چابک در جفا بس سرگران اندر وفا   در قتل ارباب صفا چالاک و سرمستش نگر

ابرو و زلف مه جبین محراب و زنار دین   تقریب کفر و دین ببین توحید و سر بستش نگر

ای خیر مطلق ذات تو نفی از تو هم اثبات تو

با آنکه صدره مات تو اسرار شد هستش نگر

رخ است

رخ است این یا قمر یا آتش طور   چه رویست این تعالی خالق النور

بیاض چهره ات چون صبح روشن   سواد طره ات چون شام دیجور

نمکدانی است یاقوت دهانش   نمک پاشد دلم بر زخم ناسور

اگر زلفش نبودی پای بندم   بعالم می فکندم از لبت شور

فؤادی طاعن و الجسم قاطن   حبیبی سایر و القلب ماسور

رضاف می نصیبی پیش دردی   اذا المیسور لم یسقط معسور

خراب العشق می گونیست اسرار

سپندارش خراب آب انگور

گل میدمد ز شاخ و میوزد باد نوبهار   ساقی تفقدی کن و جامی ز می بیار

درکشتزار حسن رخش سبزه میدمد — رخش نظر بران شفق سبزه زار

یکصفحه از صحیفه رویت بود بهشت — درباب شرح وصل تو فصلی از نوبهار

دریای خون بسینه ما موج میزند — منعم مکن زگریه که نبود باختیار

محرم نبود مردم چشمم بروز وصل — شد دیده دجلها که رود غیر بر کنار

از سر آن دهان همه اسرار شد وجود

زآن سبزه وار خط بشد این سبزه وار

ریزد عرق زروی تو یا دانه گهر — ام حل فیک عقد ثریا علی القمر

نور الجبین ام هو بالطور مضئة — زلفت بر عذار تو یا عود بر جمر

سرو قبای پوش خطائی کند خرام — در الدموع حبة خطاء فنشر

طاقت

طاقت بروی تو در آفاق بس بلند — ذرقیبکم فاصابت بلاوتر

ای آنکه تیر چشم تو از سر خطا زند — فی شرعکم بای خطاء دمی هدر

بر حال من بسوخت دل دشمنان من — مالان من حجر کبده قلبک الحجر

درویش بینوایم و تو پادشاه حسن — کلم فما یضرک لو فزت بالدرر

زین آستان مخوان به پناه دگر مرا — ذرنی علی ذراه فما دونه وزر

محمل ببند بر شتر ای ساربان و دست — یا رکب اسبقت عبراتی فمن عبر

اسرار عشق هرچه نهفتم نه اشت سود

آخر ز هفت پرده بشد اشک پرده در

ای شعله رخ آتش بدلم در زده باز — یاقوت لب از خون که ساغر زده باز

زانسان که تو طرف کله از ناز شکستی بر افسر خورشید فلک بر زده باز

دیگر چه خطا دید ازان آهوی چین چون وحشی صفت از سر زده سر زده باز

تر کرده از خون شهیدان لب لعلت داغی بدل لاله احمر زده باز

زان آتش رخسار و زان غالیه زلفت آتش بدل عود مجمر زده باز

ای آنکه تو بر تارک اختر زده گام بر لطف تو است دیده اختر زده باز

بر هم زده رشته جمعیت دلها چون شانه بران زلف معنبر زده باز

شیرین شکر خنده که ای کام جهانی ای غنچه دهان خنده بشکر زده باز

اسرار ز نظم تو چکد آب لطافت

گویا که دران آب و هوا پر زده باز

غم از حد بردنی دارم امروز دل لبریز خونی دارم امروز

فراق آمد زمان وصل سر شد چه بخت واژگونی دارم امروز

قدی همچون الف ز آغوش جانان ز غم قد چو نونی دارم امروز

چونی هر استخوانم در نوائی است چه ساز ارغنونی دارم امروز

ز ناخن تیشه ام و ز سینه ام کوه به چشم بی ستونی دارم امروز

ز تحریک مه محمل نشینم نه صبری نه سکونی دارم امروز

ز بس اسرار ز سودای زلفش

زده شور و جنونی دارم امروز

در دام خود فلک صید عشق اهل هوس آری نه بدیدن شاهین که صید مگس

نی سودی اندر پیشانی حاصل نه آید شها بس — عشقی بردی کار تو سخن این ادبس

ای دلبر بمهر من بمهر رویت ذره سان — گشته‌ام پیچ و تاب ای چاره‌ام فریاد رس

مردیم در کنج هوس ور گردش وارون چرخ — صد رخنه در دل من است یک رخنه در این قفس

رحمی بکن که عسس در هر دیار مستی را — لیکن بملک عاشقی این من مستی گیرد عسس

نبود عجب کاید نفس با آنکه گشتی صدر هم — تا سوی دل بوی تب برد از سینه می آید نفس

ای باغبان چون ساختی گل را جدا از عندلیب — باری بساز همنشین با او گلم هر خار و خس

سر در کف جان کرده‌ام با خویش باشد هر من

تا راز دل افشان کنم کو محرم اسرار کس

غم عشقی زن شاه و سر ما را بس — صحبت بیدلی از شاه و گدا ما را بس

تو در مسند جم جام زدن نوش باد — مسند خار و خس و جام بلا ما را بس

تکیه بر بالش عشرت زدن ارزانی غیر — خشت در زیر سر و فقر و فنا ما را بس

شیم در خور لطف طمع از حد بزم — دو سه دشنام بپاداش دعا ما را بس

خون شد از رشک دلم شانه بر زلفش تکمه شد — روز و شب عربده با باد صبا ما را بس

تا جز عشقم و سرمایه من دین دلیست — کلر خان نقد یکی عشوه بها ما را بس

درد عشق تو چه سنجم بقانون شفا — گز اشارات دو ابروت دوا ما را بس

هر کسی در کنف دولت صاحب جاهیست

دل قوی دار تو اسرار خدا ما را بس

بدیدم آنچه در هجر جمالش — خداوندا نه بیند کس مثالش

بکنج خلوت هجران شب و روز	تسلّی میدهم دل با خیالش

بود دوزخ ز هجرانش کنایت	بود فردوس رمزی از وصالش

حرامست ای چه قتل بی گناهان	بشرع عاشقی کرده حلالش

زهی ساقی باد زدی به بخشای	نیم کرد در خور صاف زلالش

مگر مه با تو شد بمقابل که شد ماه	کلف بر چهره او از انفعالش

خرابم کرد اگر چشمش نگهدار	خداوند از آسیب وصالش

نمی پرسی که مرغی بود ما را	گرفتار هوس چون شد حالش

بهشت آدم بهر شر ار ازدست

که دید آدم فریب آن دانه خالش

مدتی

مدتی شد دل گمگشته نیامد خبرش	یارب از چرخ جفا پیشه چه آمد بسرش

عهد کردم که بردیم بمژه میکده ها	گر غریم بسلامت برسد از سفرش

ای صبا گر روی از خطه چین زلفش	پرسش دل بنما بلکه بیابی اثرش

حال دل عرضه نمائیه بر پیر مغان	تا مگر یاد کند وقت دعای سحرش

بامیدی که سفر کرده ام آید روزی	دم بدم آب زند چشم ترم رهگذرش

تا که اسرار بیابد دل گمگشته جو بش

کرده ندرسک کوئی همه لخت جگرش

دوش بگوشم رساند نکته غنچی سروش	غنچه باقی بنوش و رباقی بنوش

در همه جا با همه دید بد لدار د و وز	از غم عشقش بگو در ره وصلش بکوش

سینه بخار غمش تا بتوان میخراش — بهر گل عارضش تا بتوان میخروش

جز ره مهر زن مپوی غیر حدیثش مگوی — شارع میخانه جوی سبحه بساغر فروش

تا ز تو باشد اثر نبود از آنش خبر — هست درین ره بتر دشمنی از عقل و هوش

بر سر کوی فنا سرخوش و رندانه رو — قفل خموشی بلب وز ثقلان جا بگوش

نقد بلا گاه زند بر سر بازار عشق — گر بتنت خنجرش داد دل و جان فروش

بر در پیر مغان باش کمین بنده — دست ادب بر میان حلقه فرمان بگوش

غاشیه دولتش خیل ملایک کشند — هر که بجان میکشد بار دلی را بدوش

مشرب رندی کجا مرتبه زهد کو — طعن برندان مزن زاهد خود بین خموش

چون ز نکو جز نکو ناید و بد پیش هست — هیچ نکوهش مکن دیده ز بد بین بپوش

بنده

بنده احرار شو طالب اسرار شو

واقف اسرار شو پندی ز جان بنوش

مه آیینه دار بتان از طلعتش — قیامت نمودار از قامتش

صفای ارم زینت باغ خلد — همه مستعار از صفوتش

ملیحان دکان ملاحت تمام — بود زیر بار حق نعمتش

بقد سرو آزاد در بندگیش — یکی خانه زادیست در ساحتش

همانا که یعقوب در پیرهن — شنیده است یکشمه از نکهتش

بیزمش دلا شمع نامحرم است — کی باریابی تو در حضرتش

زبس در غمش — اسرار دارد بدل

زد و بجز لا از تبش

کم اسی صبا فی جو القفص قل لنا حتی متی نحسو الغصص

روی آزادی ندیده دیده ام کیف قد منه صید ما خلص

مو ریم کوندی ماذا بدی بدر تم لو اضا ماذا نقص

قال انذل مهجة ما نظرة ایها المستام بشری ارخص

دهر اش بحر عبس سوی فیه صفر کف جبر لم نغص

دع اساطیرا ماسیرا لصماخ عشق کو عشق آن بود احسن القصص

کام در میدان نو کوئی بزن انتهز یا فارس القلب الفرص

ای ز دُر پر اندرین آب هوا اصح فالاشراک نصب للقنص

دیده

دیده اسیر زنده هر جمیل

جمله من عکس ذی الحسنا حصص

ز جهان بود وجود تو غرض کل عرض بود و بود تو غرض

گرچه مسجود ملک شد آدم بود زان سجده سجود تو غرض

زین همه شاهد مشهود بود ذوق را شهد شهود تو غرض

گرچه دستان زن گل شد بلبل داشت در غنچه سرود تو غرض

آنچه کالا که در این بازار است هست سرمایه جود تو غرض

بزم آرا و چمن پیرا را در دو کون است ورود تو غرض

گرچه نغمت گل و نسرین مسکوت

داشت اسرار ورود تو عرض

دمید برخ ان نازنین خط بنفشه سان بگرد یاسمین خط

جهان گیرد بخط دور لعلش سلیمانش دوادر برنگین خط

ببین جو شده بر سر چشمه نوشش مثال مور گرد انگبین خط

نکرده تا نوشته کلک نقشه رقم بر صفحه رخ چنین خط

برای حفظ او دست خداوند رقم کرده بر آن لوح جبین خط

چو خط کلک مانی کم کشیده نبیند این نخجین نقاش چین خط

بود سر خط ازادی اسرار

وبا منشور بنگوی این خط

تم کلام

افسرده کانیم ازباده گوشط تادروی فتیم غلطیم چون بط

غم لشکر انگیز دوران بلا خیز کو جام و ساقی کو عود و بربط

آفاق دیدم انفس رسیدم من زاید بینم ماشفقه قط

چیدن سروشش حلقه بگوشش ناخوانده لوح نونش اد خط

جانان و جانم جان و روانم نی بلکه اعلق نی بلکه ارلط

جنات و انهار باوصل دلدار ان غبن فحش وین ربح اغبط

اسرار حرنام نی وان دلارام

آغاز و انجام هم بلکه اوسط

هزاران آفرین بر جان حافظ همه غرقیم در احسان حافظ

زبهشم سمن آن عنب آمد لسان الغیب اندر شان حافظ
پیمبر سبک تن نسخ کرده اساطیر همه دیوان حافظ
چه دیوان کز سپهر پیش رجم دیوان نموده کوکب رخشان حافظ
هر آن دعوی کند سحر حلالست دلیل ساطع البرهان حافظ
ایا غواص دریای حقیقت چه گوهرهاست در عمان حافظ
نه تنها آن دُ حسنش در غزل هست طریقت با حقیقت آن حافظ
به بند اسرار لب را چون ندارد
سخن با نای اندر شان حافظ
شمع رویش چو بر افروخت ببین ابداع همچو انجام در آغاز یکی است شعاع

بقیه

ناقه طلعت ساقی پس از آن باده آمدی مجلس آرا بنظر این اوضاع
جلوه یکتا دمی بودش گوناگون هست در عین تفرد بهزاران انواع
نبود پیش از این یک پرده نوای عاشق بر مخالف ره عشاق بیست نباید سماع
عشاق
نور و نار و گل و خار از ره هستی یکی بشنو این کاین سخنان دگر اند صد اصداع
قلهٔ آمد از سر میان بمیان از میان پرده برانداز و برانداز انزاع
این جهان حسبیست که کز زهد بورزد ازدی بس کساد است باب زار نوا این کهنه متاع
ایکه جوئی درد دلدار بیا بر در دل
وی که پوئی ره اسرار بگذر خویش وداع
جدا شد از بر من یار گلعذار دریغ دریغ از نشستم چرخ بمدار دریغ

منو دست کن بیت الحزن چو یعقوبم — ربود یوسف من گرگ روزگار دریغ

چمن شکفت و مرا عقده زد دل نگشود — گلی نچیده‌ام و بگذشت نوبهار دریغ

معلّمی که ورق پیش من نهاد آغاز — نوشت بر سبق من نخست بار دریغ

میان دایرهٔ غم چو نقطه ایم اسیر

تمام عمر گذشتی بدین مدار دریغ

ساقی بیا که عمر گرانمایه شد تلف — دایم نخواهد این در جان ماند در صدف

طفلی است جان و مهد تن و در اقرار گاه — چون گشت راه رو فلک مهد یک طرف

در تنگنای بیضه بود جوجه از قصور — پر زد سوی قصور چه شد طایر شرف

زآغاز کار جانب جانان همی رویم — مرگ ار پسند نفس جان راست صد شعف

تابی

تابی ز آفتاب بخاک آمد از شباک — خود بودی آفتاب چو شد پرده منکشف

انگشت بین که جمره شد و گشت شعله‌ور — پس در صفات نور شدن را نکتشف

گرد آفتاب باده تجلّی در انجمن — قد کان من سناها الارج یختطف

موسی جان ز جلوه سرش کوه تن خراب — ولّی بوجهه ذو شطر وانصرف

اسرار جان کنند ز چه رو ترک ملک تن

بیند جمال مهر جلال شه نجف

ای بکوی عاقبت رشته داد آهنگ عشق — پیش عقاب عقل را چون صعوه در چنگ عشق

ای بلا کوی صلا خوان سر خوان بلا — جان بکن بدرود بین منصور را آونگ عشق

جان و ایمان عقل و دانش کی بیاید در حساب — چون نهند در ششدر نشین نرد دل اورنگ عشق

مرد رزم عشق و شیرافکن نه‌ای یکسو برو | ای خرد آزرمی آخر تو کجا و جنگ عشق

گر بود بهرام گرد رام زین صمصام سام | ور بود هوشنگ با شاهی به او سنگ عشق

ایکه میخوانی ز عشقم سوی جنات و قصور | کی نعیم هر دو عالم میشود هم سنگ عشق

او است اندر هر مقام گر عراق و گر حجاز | راست شو تا بشنوی از هر نوا آهنگ عشق

هست در معنی و صورت معنی بی صورتش | جلوه در هر رنگ دارد صورت بیرنگ عشق

ایکه فرمود اطلبوا العلم ولو بالصین نمود | گر نگارستان ببین انموذج ارژنگ عشق

شو تهی از خود چو نی اسرار او می‌گوش و نیوش

نغمهٔ داود در عشق و دود از چنگ عشق

نقش دیوان قضا آیتی از دفتر عشق | آسمان پیر و زمین پا بود از کشور عشق

نه همین

نه همین سینه بر آتش زده او ست خلیل | که بهر گوشه بسی سوخته آزر عشق

شرر سینه ما گرچه گرفتی آفاق | با همه سوز بود اخگری از مجمر عشق

آب حیوان که خضر زنده جاوید ازوست | هست یکقطره از چشمهٔ جان پرور عشق

میزند قهقهه بر حشمت جمشید کسی | گوشه از خاک نشینان گدای در عشق

میرساند بمقامی که خدایش داند | بیخودی را که کند راهبر افسر عشق

مظهر عشق نه تنها است مقامات ظهور | کانچه در ممکن عجب است بود مظهر عشق

طایر عشق هما فر همایون بال است | قاف تا قاف وجود است بزیر پر عشق

هرچه او معبر هستی است بود معدن حسن | هرچه او مظهر حسن است بود مصدر عشق

عشق تا رب خدا را چو حقیقت یکی | عیش انگاشتم و هستی آمد سر عشق

نشود هم بدم صبح قیامت هشیار　　هر که زد از کف ساقی ازل ساغر عشق

تاج اسرار علی قطب مدار عشق است

او بود دایره و مرکز او محور عشق

دل اکمل توحید است　دل مظهر ذات حق　دل منبع تجرید است　دل مظهر ذات حق

دل عرش محیط ذات او　دیدی همه دید او　کوندی ندید او　دل مظهر ذات حق

تجلی صفات شی　کی بود و که شد آگه　جز در که این خرگه　دل مظهر ذات حق

دل صورت ذات او　مجموع صفات او　بل فانی و مات او　دل مظهر ذات حق

چه ذره چه مهر و مه　چه ذره که چه　کل مظهر دل شاه　دل مظهر ذات حق

منبع دو صفی این دل　خود کنز خفی این دل　خود دای وفی این دل　دل مظهر ذات حق

تعلیم

تعلیم همه اسما　سر فی تعلقها　دریای تحقق را　دل مظهر ذات حق

تن را بنگر تنها　طول و سمک و پهنا　پوشیده به بر زنها　دل مظهر ذات حق

یا کاد سنا یی　بی باده رنگینی　کلگون دیده بینی　دل مظهر ذات حق

تن مذبله باشد　بیدل دله باشد　آخر ژله باشد　دل مظهر ذات حق

اسرار بر اغیار　افشا منما اسرار

با اهل حقیقت یار　دل مظهر ذات حق

هان وامگیر رخش طلب مگر زمان رکب　　تا بگذری ز دانش اسما نواز ملک

گر ترک نفس گیری و فرمان حق بری　　فرمان برت شود ز سما جمله تا سمک

در کوی عشق بدست آر اگر کسی　　ورنه چه سود خرقه و دستار با حنک

در این مس بدن زر خالص نهاده حق — بکش شناسا این که کند قلب خوب و محک

دادت چهار دور چو اندر کلیت سرشت — یک قبضه از عناصر و یک قبضه از فلک

چون خاک و جان پاک قرین میشوند بهم — بر نه رواق کام نهد بلکه برتر ک

انموذجی که هفت کتب در وی اندر است — خود انکسی که حرف خودی را نمودی حک

کوشش نمای تا نگری از همه جهان — وجه نگار باقی و باقی زما هلک

در جمله مراتب اعداد لا تقف
نبود به پیش دیده اسرار غیر یک

بتیغ کرم نمائی سینه صد چاک — فؤادی یتبعک القلب یهوا ک

تو هرگز کرم نمی آری زمن یاد — فانی طول عمری نست انسا ک

ز سر تا پا

ز سر تا پا همه حسن و ملاحت — تعالی من بهند الحسن سوا ک

ترا سرو چمن گفتند زهی ظلم — و ما بدر الدجی یا منک حاشا ک

شفق از طلعت یار رابهای — و صبح طالع لی من محیا ک

بکویت راه پیمودن که یابد — بباب القصر اذ کثرت قتلا ک

سرت را از وفاداری کی پیچید — بقیت من بغیر الذنب وصا ک

نیائی سا مارا بیا لین — وانت الساعة ایان مرسا ک

عزیزا مصر دل جای تو باشد — فما البانا لو اکرمت مثوا ک

همی گوید مدام اسرار تو سینه
متی تدنو و اتی این القا ک

اگه ریزی به دل ریشم از آن حقّه نمک
حقّه بازی ز دهان تو بیاموخت فلک

جلوه گر چون بخرامی تو بود ذکر ملک
بهر پاس تو ز هر چشم بد الله معک

یکطرف ریخته از نیکنهان خون و جگر
یکسو آویخته از طرّهٔ خود راه چنگ

گر تو با سرو قدان رخش ملاحت بازی
چرخ بهر تو زند کوس که السبقة لک

دل ز من برده شهٔ کشور حسنی که برش
نام خوبان همه از دفتر خوبی شده حک

شعلهٔ خوبی من خاک نشین آبی داد
که بدیدم می و ساقی و صراحی همه یک

من دریغ آیدم آلوده شود دامن تو
زاهد از در میخانه برو دور زرکت

خال بر صفحهٔ رخسار تو مانند سماک
دل سرار طپد زآن چو نسبت تو سمک

زدی مشاطه ات شانه بسنبل
که می آرد صبا بوی قرنفل

ببین از تاب می بر عارضش خوی
چو شبنم صبحدم بنشسته بر گل

چه سازم با دلی کورا نباشد
نه تاب التفات و نی تغافل

زدندی خوشه چینان تو آتش
مرا در خرمن صبر و تحمّل

چه گلشن را کند تاراج گلچین
چه باشد حال بیچاره بلبل

حکیما ای محال اندیش بنگر
بدور عارضش زالکمش تسلسل

بپاداش و عالم ناسزا گفت
تذلّلنا رای زا دلّتند لل

چه میدانی دوای درد اسرار
چرا در چارهٔ آنش داری تعلّل

چه شوری بود یاران بر سر دل　　ز غم گوئی شده پیکر دل

بریزد ساقی بزم محبت　　بجز خوناب غم در ساغر دل

بجز سوزش نزد هیچ با طبع　　گلستان خلیل است آذر دل

بر آتش پارها پر می فشاند　　مگر بال سمندر شد پر دل

نشد افسرده ز آب هفت دریا　　چه آتش بود اندر مجمر دل

محل جز برج باری نیست گوئی　　از هشم جز و بال اختر دل

بسوز نار دوزخ خنده دارد

چه گرم گشته از اخگر دل

فلک دوران زند بر محور دل　　وجود هر دو عالم مظهر دل

از

اگر اکسیر درد عشق خواهی　　بیا شو از گدایان در دل

هر آن کالا که در بازار عشق است　　بجو سرمایه اش از کشور دل

هر آن نقشی که بر لوح از قلم رفت　　نوشته دست حق بر دفتر دل

سرشته عشق پاکان در نهادش　　که از اصل پاک آمد گوهر دل

جهان معنوی را دل امیر است　　ز فر عشق آمد افسر دل

چرا این مرغ دل پر زد بهر شاخ

چو هست اسرار یار دل بر دل

ای قامت تو سرو لب جویبار دل　　وی طلعت تو صفوت باغ و بهار دل

افکنده عقده زلف تو در کار جان گره　　وز طره تو تیره شده روزگار دل

کو نکهتی ز گیسوی مشکین او صبا　　کز حد گذشت بر سر ره انتظار دل

نی از وصال خرمم و نی از فراق خوش　　افتاده ام بورطه حیرت ز کار دل

دنیا و دین و جان خرد میدهد بباد　　بیچاره آن فلکزده کو شد دچار دل

دیدم بر تو چه خواری دل عزت رقیب　　گشتم ز بیوفائی تو شرمسار دل

خون میخورد دل و همه سرخوش ز جام تو　　نبود روا بدور تو اینسان مدار دل

رفت از بر و قرار ببزم رقیب کرد　　با زلف بیقرار تو این شد قرار دل

این لخت دل به پیش سگش هم نیفکنند　　دیدی چه قدر بود برش اعتبار دل

گفتی که دل بطره خوبان مده چه سود　　اکنون که رفت از کف من اختیار دل

اسرار موج بحر محبت نیفکند

آخر

آخر در نگار دل اندر کنار دل

هست در سینه سیل بدیده سیل　　زین تعامی که کرده خصم دغل

که شدش یوم لیل و لیلش یوم　　بوم آسا زهی ضلال و زلل

که ز امکان برد بواجب پی　　که بخدا ز حدوث طرح جدل

آنکه از هستیش نمود اثبات　　بیند امکان حدوث و وضع علل

آنکه لیل و نهار بالبسی است　　بنگر دگی بر بغ و دمنه و تل

نی چه گویم چه جای اثبات است　　هست اثبات ماسوای عقل

هستی سازجت و حدت صرف　　دو نماید بدیده احول

یکی است خرقه کاش خوانند　　بلبن و برقه پرهن بو خلل

عین با عین غیر از ره عین　منفصل از هستی است عین بدل

هیچ تغییر نیست در معنی　گرچه صورت هستی شود مبدل

گرچه نبود مثال هستی و هست　ترک تمثال تمثال امثل

لیک وهم و خیال را قوتی　کر رسانی چو عقل هست اعدل

کان و ارکان و انس و جن و فلک　ملک و دیو تا دک و نادل

هستی اینهمه برنگ همه　ضو بر آبگینها ممثل

گر بیوتی تو هر عدد در اشیب　جز یکی در قوامشان مدخل

که نفس نفس صورت صوت　که جمالش بقاء بنیه حمل

نقطه شد خط و خط بسیط و بسیط　به بسیط و بموتلف منحل

باز

باز در کسوت حروف ببین　ابتث و ابجد ایقع و اول

وفق ضلع مربعات نگر　همچو آب بقا بهر جدول

خواهی ار وفق لوح بشناسی　تا شود مشکل تو از این حل

نصف کن لوح یک بگاه بکن　ضرب در ضلع ضلع نیم افضل

همه اطوار وفق بین ز خلاء　چون شئون خدای عز و جل

مشعل آتشی بدور انداز　که کند رسم دایره مشعل

قطره خطی شود ز سرعت سیر　چون شود از محیط خود منزل

عکس را گر بری بصد مرآت　عکس آخر بود همان اول

هر کرا در سر است عشق اسرار　سر هذا الحدیث عنهم سل

کافرانی که خالی از عشقند

هم کالانعام بل هم اضل

دهید شیشهٔ صهبای سالخورده بدستم / کنون که شیشهٔ تقوی چند ساله شکستم

کتاب و خرقه و سجاده رهن باده نمودم / بتار چنگ زدم چنگ و تار سبحه گسستم

فتاده لرزه براندام من ز جلوهٔ ساقی / خدا نکرده مبادا فتد پیاله ز دستم

مرا بگل چه سر و کار کز تو بشکفد دل / مرا بباده چه حاجت که از نگاه تو مستم

بگویم بخود چه خویش توئی ز خویش مرادم / اگرچه خویش پرستم ولی ز خویش برستم

ندانست کعبه صفائی به پیش درگهش اسرار

از آن گذشتم و احرام کوی یار ببستم

در دوزخ ار خیال توام دست میدهد / دوزخ بیاد روی تو گلشن [illegible] کنم

بهر نثار مقدم تو هر دم از سرشک / دامان خویش پر ز عقیق یمن کنم

تا دیده ام من اهرمن خال عارضش / بر آن سرم که سجده بر آن اهرمن کنم

ز اسرار خویش آگهی اسرار داد هم

چون با خود آیم و سفر از خویشتن کنم

برد رویت هوس روی گلت از یادم / کرد سرو قدت از سرو چمن آزادم

خط و خال تو چه بر لوح دلم نقش ببست / نقش هر صورت زیبنده ببرد از یادم

بجز از درس غم عشق تو نیاموخت مرا / روز اول که سبق پیش نهاد استادم

آتش روی تو با آنکه نشد بی ز حجاب / کرد خاکسترم و داد دگر بربادم

آنچنانم بقفس رام که دایم نالم — که مبادا کند آزاد ز دام صیادم

خاک کویت مگر امداد کند ور نکند — بکند از غمت این سیل مژه بنیادم

مدتی هجر بانجام نیامد شهراز

نیست یکشب که بانجم نرسد فریادم

تحمل از غم تو یار روزگار کنم — بغیر آنکه خورم خون دل چکار کنم

اگر عناصر این فلک ورق گردد — که با تو من گله از درد انتظار کنم

بطول روز قیامت شبی بیابستی — غمت رقم نشود گرچه اختصار کنم

بزم غیر مکش همی روا مدار که من — مدام پیتو بخون جگر مدار کنم

بآن شدم ز جور سپهر و کینه غیر — که رخت بندم و ترک دیار و یار کنم

کنون

کنون که ناشده طوفان بپا ز خاک سرشک — که بلکه چاره این چشم اشکبار کنم

جفا مبر ز حصه ایند کن از آن ورزی — که داوری بتو در نزد کردگار کنم

نصیبت ماشد ای دوست کنج دامت هیچ — ز شیان نه هوش کاندر آن قرار کنم [illegible]

عجب مدار که رت نغمه سنج شهراز

که عندلیبم و افغان بنوبهار کنم

کرم صبا را میبرد امشب صبح کو باشم — دگر خون مرا بیز که باز خاک کو باشم

بخون آلوده تیغ و بیم همدم مده غلم — بدین تقریب شاید روز محشر سرخ رو باشم

بملک عشق گر من پیشرو باشم مکن عیبم — که در میدان عشق بهتر چوگان تو گو باشم

ز تار چین رشته ساز عشق آن گیسو بیقم زنند — دمی چون زلف از خود دوری از انگاره باشم

هوای آن بود در سرم که گیرم گلرخی در بر بروی سبزه و ساغر زنم بر طرف جو باشم

بر آنم تا شود چنگم هم آواز و نیم دمساز بمیخانه نهم پا در دُرد دست سبو باشم

ز شوق قد او شد اشک طوطی جویبار خجله همین شهانه عنبر است کاندر آرزو باشم

مرا اندر باغ ای باغبان زاغان بهار فرو نشسته که من از گلشن تو بلبلی قانع بهو باشم

کند که جا بمسجد که کلیسا که بهشت اسرار

سخن کوته بهر صورت ترا در جستجو باشم

فغان که صحبت با فسوس میرود ایام نه جام باده بدور و نه دور چرخ بکام

نه غیر بر سر صلح و نه چرخ بر سر مهر نه بخت تیره مساعد نه یار وحشی رام

ببرد از دلم از زلف بیقرار قرار ربود چشم دلارام از دل آرام

بعشق

بعشوه هر سر موی بت ز من دلی طلبد بحیرتم که من این نیم دل دهم بکدام

هزار بار اگر بشکنی بسنگ پرم من آن نیم که دمی پرم از این لب بام

بپای خویش ترا صید پیش می آید چه حاجت که دیگر بگسترانی دام

بزیر تیغ تو اسرار گشته صد بار

بروی مرده چه شمشیر میکشی ز نیام

اگر فرزانه ام بهر چه از زلف در اغلالم وگر دیوانه ام چون بی نصیب از سنگ اطفالم

دل من فی همین زان ماه مهر آسا آشناست غمی از نو رسد هر دم از این چرخ کهن سالم

ندارم شوق سیر و از گلشن با هم آوازان خوشا وقتی که در کنج قفس ریزد پر و بالم

چو تار طره شمع آب فشرده رم شده روزم مثال خال مشکین غزالم تیره احوالم

زتاب کیسوی آن ماه عالم تاب بی تابم ‌ ‌ ‌ وزان کشته بر مژکان کشیده بر افتابم

چو عمری شد ره پر فتح پیمانه پیمایم ‌ ‌ ‌ زخون پیمانه پر زین کنبد مینا سبب مینایم

دکر کوی است دل کوی دم آخر رسید امشب ‌ ‌ ‌ مباشید ای پرستاران از این عالم فراز جانم

مثال از دست چرخ اسرار اگر چه صد جفا بینی
مبادا در گمان افتد کسی کز دوست بینالم

زآه اشک اندر بونهٔ تصعید و تقطیرم ‌ ‌ ‌ اکر باور ندارید زین زاشک سرخ اکسیرم

مشو سر پیچ چون زلف سیاه آید حذر فرما ‌ ‌ ‌ زافغان سحرگاه و زآه دود شبگیرم

بشارت ای گروه کودکان دیوانه آمد ‌ ‌ ‌ حذر ای معشر فرزانگان زنجیب زنجیرم

هوای عشقبازی با جوانانم دگر بود ‌ ‌ ‌ بر آنم تا بپایم پیری در پای و میرم

نه پیر سالخورد از کردش این کهنه زال چرخ ‌ ‌ ‌ جوانی را که کیرم دانش طفلی ز سر کیرم

غرض کز عشق خوبان بود دم اسرار دل خالی
کهی عشق جوانان دارم و دکه عاشق پیرم

صبحگاهان بسوی خانهٔ خمار شدم ‌ ‌ ‌ سر کشیدم دو سه پیمانه و از کار شدم

نور انظهر بهر ذره نمودارم شد ‌ ‌ ‌ که انا الحق بشنو از در و دیوار شدم

چنگ در دامن دلدار زدم دوش بخواب ‌ ‌ ‌ بود دستم بدل خویش که بیدار شدم

آب هر روی جمیلی و جمالش نمودم ‌ ‌ ‌ عکس آن بود هر آنی که بدو یار شدم

هر خم زلف که بر کونهٔ کلکونی بود ‌ ‌ ‌ دام صیاد ازل بود کرفتار شدم

شیشهٔ باده بده تا شکنم شیشهٔ نام ‌ ‌ ‌ همچو دم کن که ملول از سر دستار شدم

سالها بود که اسرار بما رخ ننمود
شکر لله که دگر محرم اسرار شدیم

چو لاله بی گل روی تو داغ غمم — بود ز هزار فراقت درایاغ غمم
چه در دیر و چه در کعبه خرابات — تراجو باز اندر سراغ غمم
درون تیره ام داده فروغی — که زین ظلمت سرا بخشد فراغ غمم
شبم تا روزه مقصود نایاب — چه باشد گر برافروزی چراغ غمم
نه از گل شگفته خاطر نه از باغ — نه از مل وا شود دل نه ز راغ غمم

هوای یار باشد در سر اسرار
غرور عشق پیچد در دماغ غمم

و انکه جا کردی بفرق فرقدین — بلکه بالاتر ز فرقد یا پرن
نی همین اقلیم ظاهر راسته است — هست میر ما ظهیر مع البطن
نی همین مهر جهان صورت است — ملک معنی را بود پرتو فکن
خاتم الملک سمی النبی تم — قلبه مرآت ذات ذی المنن
الذی خیر القرون قرنه — قرن ذی القرنین و اویس القرن
شاه دوران کاورده تاریخ جلوس — عهده خیر قرون ملک من
چون نهد در رزمگه پا خصم را — در نهانی قتیل شد بومهن
در خراسان یکشبه فرش فکند — مرغزاران هری شد مرغزن
چار مین شاه هست از قفا چار کو — علت غائی بود زان چار تن

شد چهل سال و نگفت شرح مدح

لیک حسنش بود پیمان شکن

برافتی ای فراق از روزگاران ‏ که یاران را جدا کردی ز یاران

بما امروز نگذارند اغیار ‏ بروز داوری هم دادخواهان

نقاب عنبرین از صبح رخسار ‏ برافکن تا برآید بامدادان

نشاید دم زدن ورنه نبایست ‏ با این سنگین دلی سیمین عذاران

بما کن گوشه چشمی که عمریست ‏ بخاک درگهت امیدواران

من از اقلیم قبولم کن که چندی ‏ شدم همصحبت کامل عیاران

بفریاد دل ما رس که زیباست ‏ عدالت گستری از شهریاری

ندیدم حاصلی از کشته خویش ‏ نچیدم نو گلی در نوبهاران

دل و جان فرش راهت کرد اسرار

که گوئی کیست این خاکساران

راه خواهی رخت بر دریا فکن ‏ کام جوئی تیشه بر من و ما فکن

بلبلی تو لاله چون سوسن مباش ‏ شورشی در گنبد مینا فکن

لا احب الآفلین گو چون خلیل ‏ چشم دل بر شاه یکتا فکن

خواهی ار آذر گلستان گردد ‏ رو شکست اندر صف هیجا فکن

وادی قدست چو موسی ارز داست ‏ خیز و نعلین دو کون از پا فکن

تا کیت در چاه طبع اسرار جاست

رخش سوی عالم بالا فکن

شدم صد ره بزیر سنگ طفلان در جنون نهان ... ولیکن باز پیدا کرده عار محبت دوران

ببین چشم تر ما را که از نوح و طوفانش ... که او یکبار طوفان دید و ما هر لحظه صد طوفان

نبخشد دیده ام را نور غیر از خاک آن درگه ... نسازد سوز دل خاموش الا آب پیکان

دل رنجور خود میرد دهر لحظه چون طفلی ... تسلی میدهندش از رقم وعده پرستاران

بجز آن پادشاه کشور دل در جهان اسرار

کدامین پادشه دیدی که ملک خود کند ویران

کلاه دلربائی بر سرش بین ... نیاز کج کلاهان بر درش بین

بنفشه سر زده گرد شقایق ... بدور یاسمن نیلوفرش بین

نماید

نماید دعوی کیش مسیحا ... ز لب اعجاز و از خط دفترش بین

گرت خواهش بود سیر گلستان ... بسنبل زاره گلبرگ ترش بین

گداز شمع از رشک جمالش ... وزین محنت بسر خاکسترش بین

دلت خواهی شود مرآت حق بین ... خدارا در جمال انورش بین

کمر بسته پی تاراج عقلم ... ز ناز و غمزه خیل لشکرش بین

عرق بگرفته جا بر روی آتش ... بهم دمساز آب و آذرش بین

بود اسرار مسکین ولی زاشک

پا و دامن پر گوهرش بین

ای رخش برگ گل و سوسن لبان سبز خطان ... سنجش آب حیات است دهان سبز خطان

نیست ریحان چو خطت تا به چه چمن بر سمن — سرو نبود چو قدت نخل چمان بر جنان

سر که پامال تو ای سرو روان گشت عجب — سر نثار قدمت نقش جهان بر جنان

بکمین تا بکمان ناوک کین است ترا — دل خونین هدف تیر تو جان بر جنان

گرچه فحش است بکام عدد و سه حرفی بنویس — که چه شهد است بیان تو بنان بر جنان

غیر محرم بحریم تو دمی محرم شد — با من این طور روا نیست بآن بر جنان

روزها دیده براه همه شب ناله و آه

روز اسرار چنین است و شبان نیز چنان

از بهترین سلاله آدم توئی یقین — بر مهترین کلاله حوا توئی مهین

در خاتم رسالت ای ختم انبیا — همچون نگین بخاتم و چون نقش در نگین

تو بدر ازهری و همه انبیا سها — تو مهر انوری و نجوم همه مرسلین

بحر است علم طفل دبستان یثرب اربود — آن بحر بیکران و پر از لؤلؤ ثمین

پیش خرد ز دانش اگر دم زند جناب — کاید بکسب صنعه عشقا کند طنین

اندر بیان بدیع معانی حکمتش — چون در شکر حلاوت و در نوش انگبین

از شوق ذره ذره فلاطون فیلسوف — مست از شراب باده چون باده خم نشین

اسرار در جمال و جلال تو نهفت است

صلی علیک ثم علی آل اجمعین

فتنه خزان بیا شو خیز بیا که همچنین — آب حیات چون رود جلوه نما که همچنین

عمر دوباره چون گرفت مرده ز لعل عیسوی — چون تو برفتی ها زبیا که همچنین

غنچه چگونه بشکفد از دم صبح مشکبیز
دل بگشا ازان دهن نغمه‌سرا که همچنین

مهر چگونه سر زند از افق فلک نگر
سایهٔ سرو خود فکن بر سر ما که همچنین

دست قضا چسان کشان در رسن بلا کشد
قید نما بمو ز دل سلسلها که همچنین

آتش طور موسئی کز تو آرزو کنند
از سر طور دل نما نور و سنا که همچنین

شرح جمال حق ز تو گر طلبند با جلال
از رخ و زلف خوشتن پرده گشا که همچنین

منکر بعث او مگر بر تو پیفکند نظر
قدرت و شبهت قهر و رضا نما که همچنین

خواهد شرح آن دهد کاینه تو بهر او
ساخت شبیهی بر او آینه‌ها که همچنین

کان و نبات و جانور دیو و فرشته حیّ شد
یک بیک از وجود خود گو بدرا همچنین که

بو قلمون صفت ز هر نفسی بیکری
چون بود ای نگار پری برگشا که همچنین

از طرف بام چرخ برین باد و صد هراس
سر میکشد برای تماشات ماه نو

هیچم خراب حال دل ای عیسوی نفس
پا از سرم مکش نفسی از برم مرو

در هر دلی که عشق برافراشت رایتی
اورنگ سلطنت چه و طرف کلاه کو

در جان آنکه تخم محبت نکاشته
باشد هزار خرمن طاعت به نیم جو

برق سبک عنان هوا القدر نمانه
مهلت دل مرا که گشته خود درو

اسرار جام جم طلبی پیش پیر دیر
جامی بنوش و غافل از اسرار خود مشو

قَدْ کادَ شمسی تجلّی شعاعه
یا صحب نوحوا حیوا وداعه

کرداری اثبه عزم هلاکم
این شیع واین سر معا و طاعه

تا کی نمائی خصمی بعشاق   دعنا وسلمی یا دهر ساعة

یا لیت فاها بالقول فاهو   کی ازهقت عن ذوقی البشاعة

الطرف یقلی والخط یرمی   هل من شفاء منها شفاعة

ناصح مده پند مارا بعشقش   لسنا نبالی فیها الشناعة

تو گل بگلزار کو عندلیبی   یوسف ببازار این لبضاعة

کشتیم تخمی کشتیم نومید   یوما حصدنا نعم الزراعة

زاین خوان یغما خون دل بس   طوبی لحاسٍ کاس القناعة

بربند اسرار ازاین جهان بار

تبا لمن صار یشری متاعة

چو ما

چو ماه چارده دارم نگاری چارده ساله   دمید بر عذارش خط چو بر گرد قمر هاله

عرق نشسته بر روی تو یا بر برگ گل شبنم   حباب است این بروی جام می یا بر سمن ژاله

بگلگشت چمن بخرام و در طرف گلستان بین   بگل از قامتت سرو خجل از عارضت لاله

ترا ساغر لبالب در بزم غیر و گوش بر مطرب   مرا از خون دل باشد شراب و مطرب از ناله

کنار جویبار دیده ام بنشین تفرج کن   دماء القلب من عینی علی الخدین سیاله

از آن یکتا هویدا گشت هیجده عالم آری   پدید آید ز نقطه دایره چون گشت جواله

شکرها ریخت در وصف رخش از خامه اسرار

که جا دارد رود قند از خراسان سوی بنگاله

ای گز رست سحر آفرین لعلت شکر خا آمده   مو عنبرین بر رو یاسمین زلفت سمن سا آمده

بسته بجون ریزی کمر در عنایت جبله را — با معشر الناس الحذر ترکی بیغما آمده

کاکل بدوش افکنده زلف مسلسل را کشیده — در شهر شور انگیخته کاشوب دلها آمده

ای آفتاب خاوری رشک بتان آذری — دیگر چه تو از مادر کمتر بدنیا آمده

پیش رخش بدر منفعل سرو از قد او پا بگل — برهمزن صبر ملک دل زان چشم شهلا آمده

اسرار بی برگ و نوا تا پنهان آن نور خدا

موسی صفت مست لقا دیدار جویا آمده

گیرم نقاب برکنی از رخ چو ماه — کو تاب یک کرشمه و کو طاقت نگاه

یک شمه از طراوت رویت بهار و باغ — یک پرتو از فروغ رخت نور مهر و ماه

یکبار رخش ناز برون تاز و بازبین — عشاق را جبین مذلت بخاک راه

درهم

در خون نگر بماتم دل مردمان چشم — برپا نموده از مژه کان رایت سیاه

عزم شکار کرده مرا ترکه عیش — وقت شکار بردن سگ از قفای شاه

المنة که کشته بی تاراج جان زناز — من میکنم مبارزه با خیل شکوه آه

جز پیش آن بتان خداوندگار حسن — در مذهب که بوده روا قتل بیگناه

در ترک و تاز لشکر نازش بملک حسن

کس جان نبرد خاصه تو اسرار از این سیاه

از مژه گر چشم مستت دست در خنجر زده — نیست بیستی عجب زان مست کاین ساغر زده

بر رخ آن آتش طلعت نیک دو سنبل نغم — طاق بردن جنبش از خورشید بالاتر زده

ابروی او آبروی ماه نو را ریخته — شمع از آذرم رویش خویش بر آذر زده

خط بطلان زن آن قد چون نیشکر کلک قدر | بر الفهای قد سیمین بران یکسر زده
ای بت چین تیر مژگانت خطا هرگز نرفت | چون خورآسا گرچه در هر خطه تیرت پر زده
مشت خاکی را بتا شد دلربائی اینهمه | کیست این یارب زدی گلرخان بر زده
اینهمه غوغا که در محشر شود نبود عجب | شورش از سودای زلفش در سر محشر زده
در فلک خرگاه مهر از ماه بالاتر زدند | وین هلال ابرویش از مهر رد بر تر زده

طوطی گویای سرارم شکرریزی کند
گوئی از نوش لبت منقار در شکر زده

دل مستمند حیران بهوای آب و دانه | ز حرم سرای شاهی بخرابه کرده خانه
چکنم چه سر بپوشم که بهر طرف بپوشم | نرسد بگوش هوشم بجز از لبش ترانه

کشت بیماری دل | که بر آورد آتش و | از زنخ سیب و زنخدان | دو انار عجبی
طمع لعلت دل و جان کنج | هوش شربتم خون | دارم از دایره چرخ | مدار عجبی
سخن از دوزخ | و فردوس با سر از مگوی
وصل و هجرش بودم | جنت و نار عجبی
خوبان همه چو صورت | ای دلنشین تو جانی | گر گوش حسن شهرت | هستم همی د آنی
از شوق روی دلبر | دارم دلی پر آذر | ای پرده دار انده | زان پرده کی نشانی
با دوست همنشینم | در هجر او دم خون | تا سر این مگو کو | با [illegible]
هر دل که نور حق دید | جز نور حق نباشد | نی پیش او ز معنی | نی پیش آسمانی
بی انتظار محشر حق | بین فنای کل دید | کشتی چه فانی از خود | گردید خلق فانی

چون عکس نیست یکتا نبود دو چیز همتا
در ملک هست حجت چون نیست شاه فانی

امروز بخلوه دی رندان که شمارند
کو راست در هراتی روی تو یوانی

سر دهانت ای شه معلوم کس نگردد
هم زان دهان گر آید سر اپا نهانی

عشقست حیات جاودانی سرمایهٔ عیش و کامرانی

گر عشق نبود خود نبودی هرگز نه زمین نه آسمانی

پیرایهٔ عشق اگر نبستی کی داشت عروس حسن آنی

از عشق گرفت زینت و زیب اوراق کتاب کن فکانی

عشقست مدار قاب و قوسین عشقست مقام من رآنی

هم ده

صبا بر کوهکن بر گو شیرین که کامی چه باشد گر کنی بر ما نگاهی

اگر بر ما گدایان رحمت آری تو کاندر کشور دل پادشاهی

مدام از عمر برخوردار باشی اجب ربی رجائی یا الهی

جفا از حد مبر جانا که ترسم بسوزانم دو عالم را با آهی

زنیم مدعی تا چند و تا کی رود دلبر برای من براهی

ره دل زد بصورت خوش بیانی دهد چشم بصیرت معنی گواهی

خدا را زان بت خونخوار پرسید
که از سر حرمتی دارد گناهی

دلا دوریت دور از دستانی جدا از بارگاه لامکانی

سوی ملک مغان کردی سفرها برای دوستان گوار معانی

همه یاران بهر آنکه غنودند تو با این دو نور همرهان همعنانی

کجا پوئی ردان آلوده مهلا بشادروان سلطانی روانی

چنین فرشی و بی سامان نشسته که عرشی و شه سامانیانی

مبین بر ظاهرت گردی بباطن جهان جانی و جان جهانی

همه ازان و حشمت خوش نشینند که آن حسن را دریا و کانی

بجان باشید چه سرحرکت گوی چوگان بتن گر قبضهٔ زین خاکدانی

که دایم جان او انبار حشمت تو آخر خارج از کون و مکانی

زمین سبزه و سرمست می نوش از خم عشق که به این انجرابت زنده کانی

آنچه در مدرسهٔ عمر که اندوختمی پی عشوهٔ ساقی همه بفروختمی

در دبستان ازل زود نخست از استاد بجز از درس غم عشق نیاموختمی

نقش ابروی تو تا نقش نبست چه به دیده دل بدو کون از همه بر دوختمی

مستی و باده کشیها که شدی پیشهٔ ما شیوه‌ای هست که از چشم تو آموختمی

آخرای ابر گهربار روا کی باشد عالمی کام روا از تو و من سوختمی

تیره شد روز من اسرار چو شام دیجور

گرچه صد مشعله هردم ز دل افروختمی

بر قامت تو سدرا سرشت دیبای کن فکانی بر تارک تو زیبا اکلیل من ترانی

از یکدست نخستین جانان بر بت زمین چون زهره ریاحین ازباد مهرگانی

هستی پرستی شه فرمان بر که تو تاج تو لی معّا حق را تو نور بانی

بر تر نشست ز افلاک شاه سریر لولاک آن شب که شد بر افلاک از بزم ام هانی

شرع تو نسخ ادیان کرد آنچنانکه ریزان کرد ورق اغصان در صرصر خزانی

غیر هوای شش تکبیر از سر فکن بآذر

اسرار خاک اندر به ذات زنده کانی

تا دل اندر نظر آورده نگار عجبی زاشک خونین بر جسم کرده نگار عجبی

کرده از خون شهیدان کف سیمین گلرنگ به تهمت بحنا حله شعار عجبی

سیر جمیم بهشت چه در حسن تراست زیبا چمن و گلزار و سبزه بهار عجبی

بازوی حسن تو نازم که ز چشم و ابروست بکمند عجبی فکنده شکار عجبی

گذشت

مرا با درد خود بگذار همدم لقد اعیی الطبائب سقامی

زبس تیر آمده بر دل زجورت سهام قد علت فوق السهام

بکش اسرار را در حشر منیش

فما قتلی علیکم بالحرام

از غصه دلم خون شد در گوشه تنهائی آخر زمه سیما تا چند شکیبائی

یکره ز سر خویش احوال نمیپرسی مردم بسر بالین یکبار نمی آئی

گر بخشی و گر سوزی سر بر خط تسلیمت اینک دل و جان بر کف تا آنکه چه فرمائی

اندر خور ما آمد این خرقه درویشی بر قامت او شد راست این کسوت دارائی

ای دست هنرمندان کوتاه ز دامانش وی عقل خردمندان در عشق تو سودائی

ما از تو دو تو از ما دوریم و بنزدیکیم   هر جا نه و هر جائی با مانه و با مائی

اسرار دل پاکان عرش شه دادار است
ادراک چه دارست کو دیده بینائی

الا یا نفس غرتک الامانی   چو صنعان تا بکی این خوب بانی

رفیقانت کشیش اند و کوشش   و کم فیک التقاعد والتوانی

بترسازاده طبع کرده شار   بدار القدس یهواک الغوانی

همه اهل حرم در انتظارت   بکلیا و شیدت المبانی

کتاب دیو کردی نامه حق   فقد نبذت سدی سبع المثانی

تو اینجا تن زده تنها نشسته   حمام القدس تهتف بالاغانی

تو دانی شاه قدست همنشین است   ندانی اشهد یدان لادانی

دلا گر گلشن از گلخن زخود جوئی   فنارک و جنانک فی الجنان

هر آن روحی که پاک از لوث طبعت   جنان فی جنان فی جنان

ولی طبعی که دور از نور روح است   هوان فی هوان فی هوان

بیا فرمان ببر فرمان دهی کن   اطع نطع بمرقی کن فکانی

خریداران یوسف را ببایست   بدر العین منتظم الجمان

که هر کاسد قماشی نیست لایق   لیوسف ماله فی الکون ثانی

الا یا ساقیا خمراً طهوراً   بیاد دوست بخش دوستکانی

نیابد ره باسرار حق الا

اسیر العشق فی الاسرار فانی

مپندار او نهان و تو عیانی ‌‌ ‌ تو در سبحات سبحانی نهانی

چو تو باشی نه برخوردار از وی ‌ ‌ ‌ چو او باشد تو کی اندر میانی

گمان بگذار و بر نور یقین پیچ ‌ ‌ ‌ که بی شک او یقین و تو گمانی

تو نی هستی نما و اوست هستی ‌ ‌ ‌ سرابی و خوش آب زندگانی

نه تنها معنی جسمست و صورت ‌ ‌ ‌ بود معنی ارواح و معانی

هر آیینه رخ حق اسمی نماید ‌ ‌ ‌ تو اسماء جملگی را ترجمانی

بیا آیینه ها کم کن در اسما ‌ ‌ ‌ تو هم کم شو همین اسمی بمانی

وز این پس نفی اسما و صفاتست ‌ ‌ ‌ در این دریا همه گشتند فانی

ثمانه فی عبارت نی اشارت

نه اسراری بماند نی بیانی

نبود چو ماه روی تو تابنده اختری ‌ ‌ ‌ نامد مثال لعل تو رخشنده گوهری

از خیل آن حسن و کشتی بر بزم سپاه ‌ ‌ ‌ بر یک تنی که دید شبیخون لشکری

صد آفرین بحسن و بصنع جهان آفرین که او ‌ ‌ ‌ جا داده صد جهان بلامت پیکری

گلزار خلد را شکند عطر خاطرم ‌ ‌ ‌ چون یاد آورم سر زلف معنبری

دیدم نگار را شده با غیر همنشین ‌ ‌ ‌ ای کاشکی به پهلوی من بود خنجری

عمر دوباره یابم و بی اشک چون شوم ‌ ‌ ‌ از دست دوست نوشم اگر یک دو ساغری

اسرار طوطی است شکرخا ز نطق دوست

او را چه حاجت بشهد و شکری

نه از لفظ تو پیغامی نه از کلک تو تحریری
نه از لعل تو دشنامی نه از نطق تو تقریری

نه پیکی تا فرستم سوی او وای نالهٔ مددی
نه رحمی در دل چون آهنش آهی تأثیری

به تنگ آمد دلم از نام و نه از ننگ ای شوری
نشد از عقل آسان مشکلم ای عشق تدبیری

ز رسم سنگلاخ ای رخش همت پای رفتاری
شبم زان تار تا رهبرای فروغ دیده تنویری

رقیب سفله محرم در حریم یار و ما محروم
سپهرا تا بکی دون پروری زین وضع تغییری

برغم دشمن تشنه بخون ای دوست الطافی
خلاف مدعا ای مدعی ای چرخ تدبیری

بلب آمد ز درد سینه و جان ساقیا جامی
بسند بنیاد دل زیر و زبر مطرب تو بندیری

پس از عمری ببالین مریض خویش می‌آیی
نگاه آخرین است ای حبیب یک لحظه تأخیری

نگاهی کن از آن چشم خدنگ انداز صید افکن
که جان دادیم ای ابرو کمان از حسرت تیری

کشیده صورت گلگونها تا بر گل خوبان
نکرده کلک نقاش قضا این گونه تصویری

ز عشق آن پری طلعت شد دیوانه دل آخر
از آن زلف مسلسل افکنش در پای زنجیری

اتی الربیع فقل للهموم بالنغماتی
بگیر جام شرابی بنوش آب حیاتی

قدم نهاد ببالین و من بشکر قدومش
نثرت در فوادی علیه فی الخطواتی

نمود آینه حق نمای موسی دل را
و میض انقلب الطرف منه ذا حسراتی

اگر نه شرک بدی چون بدرخ و زلفت
عبدت کالثنوی النور منک والظلماتی

به هجر چند رسد آب دیده تو رو دیدمش
الام بیننه قلبی اصعد الزفراتی

تو شمع انجمن و من ز دوری تو به روز | خیالکم لضمیری انیس فی الخلواتی
مبند بر شتر ای ساربان محامل جانان | فلا محیص لک الیوم ان جرت عبراتی
مشام نیست که بوی تو اش نیفتد و گرنه | فمن حدائقکم تفوح من نفحاتی

ز سوز عشق خداوند کمیت شدی اسرار

فها سکیکة قلبی المذاب فی الوجناتی

شدم پیر از فراق تو جوانی | که برهم میزند چشمت جهانی
کحیل طرفه سود الذوائب | خضیب کفه رخص البنانی
برآید فتنها از چشم مستش | که ناید از قضای آسمانی
فتی الحاجب لقاس فؤاد | فصیح قوله عذب البیانی

بدیعت

بدیعت اینکه سازد نج کامم | بآن شکر لبی شیرین زبانی
فرید فی ملاح لیس کفوه | وحید ماله فی الحسن ثانی

تو چشم مردمی و مردم چشم

الا یا جنة لم یجن جانی | نه تنها جان من جهانی
ز شوق لعل سیر و چمانم | یفیض العین دمعا کالجمانی
عجایب بین رخش خلد جنانش | و نیران تلظی فی جنانی
بده کامم که یابی عیش فیروز | بانجاح المقاصد والامانی
سحرگاهان برغم چرخ گردون | کرعنا الکاس من صفو الدنانی
نسیمی آید از کوی تو گوئی | شمیم فاح من روض الجنانی

عجب نبود که با اشعار اسرار

غوانی الخلد غنّت بالاغانی

ایکه با نور خرد نور خدا میجوئی — خویش بین عکس نظر کن بکجا میجوئی

چیست ماهیة و مرآت چه عین ثابت — حد تقریب ببین چند اهل سوئی

مطرب یار است بزن راه مخالف بگذار — چند ازین پرده عشاق نوا میگوئی

خار این باغ عزیز است چو گل خار مبین — تا که از گلشن توحید ببوئی بوئی

هرچه زیبند ز چیزات مخواه از دگری — سیمی از روئی و آهن صفتی از روئی

خضر خط که خورد آب حیات از دهنش — بین که بهلو زندش اهرمن گیسوئی

آنچنان طوطی اسرار شدی نغمه‌سرا

که همه دفتر ارباب خرد میشوئی

ای آتش هوای تو در جان عالمی — در عهد تو ندیده کسی عیش خرمی

از حال من مپرس که دارم دلی ز هجر — چون بیقرار و زار و پریشان و درهمی

عالم بهم زنی تو بیک چشم همزدن — لعل تو جان دهد چو مسیحا بیک دمی

گشتم جدا ز خاک دری کز هوای او — دارم دل پر آتشی و چشم پر نمی

دوشیزگان سبزه بصحرا برون شدند — آخر برون خرام و برون کن ز دل غمی

تا نکته ز سرّ میانت بیان کند

اسرار گو بگو رود از بهر محرمی

تو چون پیمان و عهدت می‌شکستی — چرا با ما نخستین عهد بستی

من از تو نکنم بهر خویش لعنت — اگرچه رشته جانم گسستی

سحرگاهان برون شد مست و مخمور — بدستی ساغر و خنجر بدستی

هزاران رستخیز و فتنه برخاست — بهر جا کان پری یکدم نشستی

مده ساقی دگر رطل گرانم — که من مستم ز چشم می پرستی

بدو گفتم دهی کی کام اسیر

بگفت آن زمان کز خود برستی

ترجیع بند

ای جان جهانیان فدایت — مردند سمنبران برایت

در دولت حسن صد چو یوسف — دریوزه گر در سرایت

صد خرمن حسن داری اما — لیکن نبود جوی دقایت

کی نوش کند ز چشمه خضر — آن کو زده جام غمزه دایت

بر طوبی و سدره کی نشیند — مرغی که پریده در هوایت

هر کس بکسی امید دارد — دست من و دامن ولایت

در مشرب عاشقان نبرده است — عیش سره صرفه از بلایت

جانم بلب از پی نگاهیست — ای دوست تو دانی و خدایت

چون دست نمیرسد که کاهی — ایم چو سکاش از قفایت

از آتش دل همی گدازم

در هجر بسوزم و بسازم

ای آفت عقل و غارت هوش   تا چند کنی ز ما فراموش

دل را ز مژه چشانده صیدش   وز نوش لبان نداده یک نوش

تا حلقه زلف تو بدیدم   شد حلقه بندگیم در گوش

نخل قدت ار ببر درآید   عمر ابدم آید در آغوش

طاق بمقام خوبرویی   ابروت کشیده تا بناگوش

خوش آنکه دهم بدست جامت   تو نوش کنی و گویمت نوش

یکجرعه دهی ز لعل کلفم   تا روز شمار مست و مدهوش

زلفت بتو غیر کج نهادی   با راستروان نگشته در گوش

زین بعد بر آن سرم که باشم   در کنج غمی نشسته خاموش

از آتش

از آتش دل همی گدازم   در هجر بسوزم و بسازم

سرخیل بتان نازنینی   غارتگر عقل و کفر و دینی

ای صاحب خرمن لطافت   لطفی بنما بخوشه چینی

زابروت بقصد مرغ جانم   زه کرده کمان و در کمینی

با جمله وفا جفا بما چند   با غیر چنان بما چنینی

هر کس که بدید آفرین گفت   چون صورت گیتی آفرینی

ذاتت چو خدای یکتا هستی   اینقدر بود که در زمینی

چون مردم دیدگان بدیده   اندر دل مردمی مکینی

ای مهر سپهر حسن تا چند   با ما تو بمهر و تو بکینی

آن به که بگوشه نشینم   یار خشم بسر زمینی

از آتش دل همی گدازم

در هجر بسوزم و بسازم

از جام صفا می بقا را | زان سان نخوری که خون ما را
بندیش ز داوری فردا | امروز ز حد مبر جفا را
تو آینه جهان نمائی | بگذار که بنمت خدا را
در پیش وقوف کوی تو نیست | در مشعر من صفا صفا را
جز در رخ و زلف تو که دیده | اندر دل تیره شب ضحی را
جز در دهنت که دید کس نه | از لعل و دُرر می گوارا
کی مرغ دل مرا بود راه | ره نیست بدین چمن صبا را

اسرار نبوده است چون بار

در حضرت پادشه گدا را

از آتش دل همی گدازم

در هجر بسوزم بسازم

رباعیات له فی التوحید

ای ذات تو ز اعراض و صفات آمده پاک | کوتاه ز دامان تو دست ادراک
در هر چه نظر کنم تو آئی بنظر | لا ظاهر فی الوجود والله سواک

وله

ای از تو بهر چمن ز هر گل بوئی | هر چیز را بیاد تو یا هوئی

کوی تو بود کعبهٔ مقصود همه   اقطار بمرکز آید از هر سوئی

و له

برداشته ام دو دست از بهر دعا   ای شاه دو عالم بنگر سوی گدا

دادی بمن اذن ذکر نامت از لطف   ور نه تو کجا و من بی رتبه کجا

و له

دلدار چو مغز است و جهان جمله چو پوست   ناید بنظر مرا بجز جلوهٔ دوست

مردم ره کعبه و حرم پیمایند   در دیدهٔ اسرار همه خانهٔ اوست

و له

ای حاجت ابروی تو هر ابروئی   از روی تو آبروی هر دلجوئی

حق

حسن همه زان تست بل عشق همه   در هر کوئی ز تست کعبه کوئی

و له

مائیم ز قید هر دو عالم رسته   جز عشق تو بر جمله در دل بسته

المنة لله که شدیم آخر کار   پیوسته بجانان و ز جان بگسسته

و له

مائیم که آئینهٔ روی شاهیم   وز سر دل خود بخدا آگاهیم

چون یوسف از اخوانش از اغوای قوی   بس صاحب جاهیم و بقعر چاهیم

و له

با غیر علی کیم سر و برگ بود   جز نور علی پیش اگر درک بود

گویند دم مرگ توان دید اورا ‌ ‌ ‌ ای کاش که هر دمم دم مرگ بود

ولە

عالم صفت حسن سراپای منست ‌ ‌ ‌ افلاک و عناصر همه اعضای منست

در حیرتم از نظم عجیبی که مراست ‌ ‌ ‌ آغاز سر انجام همه پای منست

ولە

لیکن نه سری که غیر ما پنداری ‌ ‌ ‌ تا آنکه آری بدین سخن انکاری

این پا و سر آن سرست پایان بشنو ‌ ‌ ‌ گردانش اسرار معما داری

ولە

از فرقت آن سیمتن ماه جبین ‌ ‌ ‌ شد هیچو قلم جسم من زار حزین

سطر زده نامه نوشتم سوی دوست ‌ ‌ ‌ یعنی شدم از هجر تو گردیده چنین

ولە

ای صبح ازل طلعت روح افزایت ‌ ‌ ‌ ای شعلهٔ جوالهٔ قد و بالایت

خم پیش دو ابروی تو قاب قوسین ‌ ‌ ‌ خلق اللهی گواه او ادنایت

ولە

یا مَن هُوَ نورُ عینِ اَیقاظ ‌ ‌ ‌ یا مَن هُوَ روحُ نفسِ حفّاظ

سُبحانَکَ لستُ قائلاً بالثانی ‌ ‌ ‌ انتَ المعنی و کلُّنا الفاظ

ولە

شهروزه شدی شاه دوران بودی ‌ ‌ ‌ پیروزه شدی لعل بدخشان بودی

با اهرمن انبازی هم خانه گیستین   هم بزم و فرشته نور یزدان بودی

ولە

ز عشقش سوز در هر سینه بینم   غمش را گنج هر گنجینه بینم

همه آئینه او بیند و دلکش   ندانم در کدام آئینه بینم

ساقی نامه

دگر باره افتاد شوری بسر   بجانم شده آتشی شعله ور

که دستار و تقوی ز سر افکنم   ز پا کنده نام ر البشکنم

ملولم از این خرقه و طیلسان   که بتها است در آستینم نهان

تو بنمای آن چهره آتشین   که آتش فتد در بت و آستین

بیا آتش

چه آتش که از خود ستاند مرا   نه ز غیار تنها رهاند مرا

ز وحدت دلا تا بکی اندر شکی   یکی گو یکی دان یکی بین یکی

بیا ساقیا در ده آن راح روح   که بایم ز فیضش هزاران فتوح

صباحست ساقی صبوحی بیار   همی گو نخواهد صراحی بیار

بلی کی صراحی بود در از دار   بزمی که نبود خودی را شمار

نخستین که کردند تخمیر طین   گل ما نمودند با می عجین

ندیمان وصیت کنم بشنوید   که عمر گرامی بآخر رسید

چو این رشته عمر بگسسته شد   با آغاز انجام پیوسته شد

بشد ملک تن بی سپهدار جان   بیغما ربودند نقد روان

خدا را دهیدم بمی شست و شوی | بپاشید سدرم از آن خاک کوی
بجوئید خشتم ز بهر لحد | ز خشتی که بر تارک خم بود
بسازید تابوتم از چوب تاک | کنیدم می آلوده در زیر خاک
چو از برگ رز نیز کفنم کنید | بپای خم باده دفنم کنید
بگوشید کاندر دم احتضار | همین بر زبانم بود نام یار
نه شمعم جز از نغمه بالین نهید | نه حرفم جز از عشق تلقین دهید
ز مرد و زن اندر شب و ختم | نیاید کسی بر سر تربتم
بجز مطرب آید زند چنگ را | مغنی کشد سرخوش آهنگ را
بخونم نگارید لوح مزار | که هست این شهید ره عشق یار

چهل تن ز رندان پیمانه زن | شهادت کنند این چنین بر کفن
که این را بخاک از هش نبست است | ز دردی کشان می وحدت است
بیکدم زدن عاشق باده کش | که می ساختی شیخ سجاده کش
ز نظاره گردی اهل کنشت | همه پارسایان تقوی سرشت
نبودی بجز عاشقی دین او | جز این شیوه پاک آئین او
همه کیش او خدمت میفروش | ز جان حلقه بنده کیش بگوش
ندیدیم کاری از او سر زند | بجز آنکه پیوسته ساغر زند
چه ساغر منزه ز چون و چند | چه خورشید تابان بر اوج بلند
نباشد صد از عشق بارد خمار | کند یار بنیش هم از خشم یار

الهی بخاصان درگاه تو ... بسرها که شد خاک در راه تو

بافتادگان سر کوی تو ... بحسرت کشان بلاجوی تو

بدرد دل دردمندان تو ... بسوز دل مستمندان تو

بحق سرکیش بیچاره‌گان ... که هستند از خویش آواره‌گان

به پیر مغان و می و میکده ... برندان مست صبوحی زده

که فرمان دهی چون قضا ناگهان ... زاسرار تقدیر دانش ستان

نخستین ز آلایشش پاک کن ... پس آنگاه منزلگهش خاک کن

خداوندا دلم لبریز غم کن ... درون درد پروردی کرم کن

پر از نوش محبت کن ایاغم ... ز جام عاشقی تر کن دماغم

ز صهبای شهودم کن چنان مست ... که نشناسم سر از پا پای از دست

کلید گنج معنی کن بیانم ... شکربار از حقیقت کن زبانم

چنان سرگرم عشق خود بنامم ... که در عشق جز با تو نبازم

سر از عشقت تهی در گور بادا ... هر آنکو جز تو بیند کور بادا

غلط گفتم جز او کی در میان بود ... کجا از غیر او نام و نشان بود

چگویم از جمال آفتابش ... که عین بی جمالی شد حجابش

بر طرف سکندر اقصه است بسته ... که نه پیکی نه پیامی میرسد

شد سواد دیدهٔ مردم مداد
یا سویدای دل اهل وداد

کار کاغذ صنعت قرطاس شد
یا که خود اقمار یا اشخاص شد

گر قصب غالی بود همچون قصب
لیک بس عالیست کالای نسب

بسکه چون یخ بارد افسرده آید
میخلد در دل که گویا مرده آید

دیده باشی زکودکان صغیر
شودان یک وزیر و آن یک میر

حکمرانی شاه بادرنگ
هست تخمین ساعتیش درنگ

از چه آن سلطنت مجازی شد
نام آن پادشاه بازی شد

زانکه نسبت بعمر آن کودک
فی المثل آن زمان بود صد یک

پس براین کن قیاس سالی صد
سلطنش را زمدت بی حد

کایدت پیش از نعیم و جحیم
بر سر آن نمای این تقسیم

لیک عمر ابد که در پیش است
هر چه گویمش بیش از آن بیش است

گر کنی عمر صد هزاران عام
بشماری زیادتیش مدام

روز و شب گوشی و همه مه و سال
خود شمارش تصور یست محال

عمرت اینجا چه است چند ایام
وانچه داری به پیش بی انجام

بی نهایت چه و نهایت دار
گرچه او هست صد هزار هزار

زانچه پیش است هست عشر عشیر
عمر دنیا زخواب کمتر گیر

پس چو بچه بقبر باید خفت
متوان شاه بازیش هم گفت

در جهان هرچه خیر و شر بینی   همه چون باد در گذر بینی

پادشاهی ز دانشی بخواست   بهر انگشتری نگینی داشت

خواست نقشی که باشدش دو ثمر   هر زمان کافکند به نقش نظر

وقت شادی نگیردش غفلت   گاه اندر نباشدش محنت

هرچه فرزانه بود آن ایام   کرد اندیشه ولی بُد خام

زنده پوشی پدید شد آن دم   گفت بنویس بگذرد این هم

شاه را این سخن فتاد پسند   چون شکرخنده از لب چون قند

زانکه گر پیش آید او را غم   پند او بگذرد شود خرّم